

خبرنامه

دانش

□ سرور دانش



در سال ۱۳۴۰ در ولسوالی دایکندی از ولایت ارزگان متولد شد. هنوز یازده سال بیش نداشت که به عراق کوچید و سه سال نزد مرحوم مدرس افغانی صرف و نحو عربی خواند. پس از آن به سوریه رفت و در حوزه علمی زینبیه سطح را فراگرفت.

سال ۱۳۶۱ به ایران مهاجر شد و در حوزه قم به تحصیل خارج و اصول و نیز فلسفه پرداخت. در کنار دروس حوزوی دوره لیسانس حقوق را در مجتمع آموزشی شهید بلخی به پایان برد. او به زبان عربی نیز تسلط دارد.

فعالیت سیاسی - فرهنگی دانش با عضویت در سازمان نصر افغانستان آغاز گردید. در سال ۱۳۶۹ به عضویت حزب وحدت اسلامی درآمد. در سال ۱۳۷۱ مجمع فرهنگی ارزگان را دایر کرد و در سال ۷۲ با جمعی از محققین و نویسندگان افغانی، مرکز فرهنگی نویسندگان را بنا نهاد که ریاست این مرکز را از آغاز تا کنون به عهده دارد. از مسؤولیت‌های فرهنگی و مطبوعاتی او می‌توان به موارد زیر اشاره کرد:

مدیریت مجله پیام مستضعفین (نشریه سازمان نصر افغانستان) از سال ۱۳۶۳ تا ۱۳۶۸ ش
مدیریت هفته‌نامه وحدت (نشریه حزب وحدت اسلامی افغانستان) از شماره صفر تا ۲۴۰.

بنیاد

مدیریت بولتن خبری پیک که طی سه سال هر روز منتشر می‌شد.
مدیریت نشریه میثاق (از شماره ۲ تا ۴)
مدیریت ادبی گلبانگ (از شماره ۱ تا ۲۵)
مدیریت نشریه هاجر
مدیریت فصلنامه سراج
مدیریت فصلنامه در در

از آثار اوست:

یادواره شهید سید اسماعیل بلخی (تهران، ۱۳۶۸)
نگاهی به مسأله قانون اساسی افغانستان (قم، ۱۳۷۲)
متن کامل قوانین اساسی افغانستان (قم، ۱۳۷۳)
یادنامه شهید عبدالخالق (قم، ۱۳۷۲)

از ترجمه‌های اوست:

افغانستان سقف جهان، اثر فهمی هویدی (قم، ۱۳۶۴)
پنهان‌کاری در اسلام، گردآورده مرکز پژوهش‌های سیاسی قم (قم، ۱۳۶۳)
قوانین‌های جدید از اندیشه سیاسی اسلام، نوشته مهدی آصفی، عقیل سعید، محمد عبدالجبار (قم، ۱۳۷۶)



□ سید ابوطالب مظفری

ابوطالب مظفری

سفید مرغاک بدم د شاخ انجیر...

اجداد من از جانب پدر و مادر، از سادات منطقه «شوری»^۱ و «دای چوپان» به شمار می آیند. تیره پدری ام معروف به سادات «جلالی» اند، منسوب به سید جلال الدین بخارایی، صوفی و مبارز دوره تیموری، که از ایشان این بیت در حافظه تاریخ به ثبت رسیده است:

قتل عامی آرزو دارم هلاکو خان کجاست؟

زان که از سرحد کابل تا بخارا کشتنی است

می گویند شهر جلال آباد به نام این شخص نامگذاری شده است.^۲

نمی دانم به چند پشت نسب می رسانیم به امام علی النقی (ع). این

«نمی دانم» برمی گردد به این که اسلاف من مثل دیگر هم زادانشان در

حفظ آن یک برگ «شجره نامه» شان کوشا نبوده اند. می گویند: یک روز

وقتی مادر بزرگ شیر گاو و گوسفندانش را گرم می کرده، آن طومار شریف

از روی طاقچه افتاده است داخل دیگ شیر، تا بیرونش کشیده اند،^۳

فاتحه اش خوانده شده بوده. آقا صاحب هم آن قدر بی خیال یا گرفتار^{۱۳۹۲}

بوده که هیچ گاه به فکر بازسازی دوباره آن نیفتاده. نتیجه این بی خیالی،

یک ایل سید بی شجره نامه است که از دلایل اثبات سیادت، فقط شهرت

محل را داشته که آن هم با این جابه جایی های مکرر، از میان رفته است.

این هم محض دلخوشی آنانی که گفته بودند: «ارزگان اصلاً سید ندارد».

مادر بزرگ پدری ام دختر یکی از خانواده های اصیل از هزاره های

باغچار بوده است و مادرم نیز می گوید: یا «تاجی خو» یاغی معروف

دوران عبدالرحمان خان رگ وریشه شراکت دارد. این تاجی خو

باتوریچه ای بوده که از دلاوری هایش قصه ها در سینه مردم است. منته

معروفی نیز در سوگ ایشان بر سر زبان هاست با این مطلع:

که تاجی خو بود یک مرد میدو

کمر بسته می گشت او کوه د کوه



وقتی فرمان شاه اسلام! عبدالرحمان خان، مبنی بر بغاوت و ارتداد هزاره های ارزگان و دای چوپان صادر می شود و خون و مال و ناموس این جماعت حلال شمرده می شود و از شرق و غرب مملکت قشون راه می افتد، جد بزرگ ما سید «نظر» که پیری هفتاد هشتاد ساله بوده نیز مانند هزاران هزاره دیگر سرزمین پدری خود را از دست داده آواره بلاد غریب می گردد. اما این پیرمرد، به جای این که سر از ترکستان و بلوچستان و خراسان دریاورد تا امروزه فرزندانش پاکستانی و خاوری و... باشند می رود کمی آن طرف تر، در کوهستانی به نام «باغچار» واقع در حد فاصل میان ارزگان و دای چوپان رحل اقامت می افکنند. او سه فرزند به نام های سید رجب علی، سید احمد علی، و سید محمد علی داشته است.

از این سه تن، سید رجب علی درس می خواند، عالم بزرگ منطقه می شود، به علم و تقوا شهرت می یابد، شعر می گوید و سرانجام در کمال خوش نامی به سن ۶۳ سالگی چشم بر جهان می بندد. میراث بر جای مانده از او، یک دیوان شعر است و چند جلد کتاب که از سفرکرپلا با خود آورده بود، کتاب ها را میان هفت پسر و هفت دخترش قسمت می کند و خود بر سر تپه پلندی نگران آینده آن ها می ایستد. پدر من سید عبدالله مهتر فرزندان ایشان بوده است.

سید احمد علی به صورت نیمه یاغی روزگار می گذراند و در اوج جوانی و پهلوانی در سالی معروف به «سقوی»^۴ وقتی گروهی متجاوز به باغچار حمله می کنند، او مردانه می جنگد تا تیر می خورد و بعد از چند ساعت رنج و تشنگی، تن خسته اش را از در تنگ عالم بیرون می کشد. اینک هر کس از کوتل ارزگان به سمت باغچار بیاید، سر اولین گردنه، سنگچین مزار سید احمد را خواهد دید.

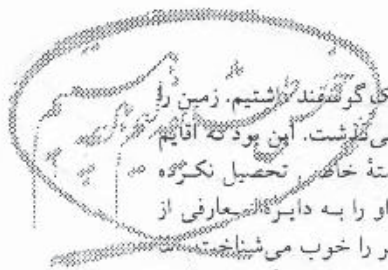
اما سید محمد علی که کهنتر همه بوده است، بعد از سپهری کردن سال های شور و شر با ره توشه ای از علم و تقوا بعد از هجرت به ایران در غریت، قله سین، مسکن ابدی می گیرند.

□

من در پاییز سال ۱۳۴۴ به دنیا می آیم و بنا به روایت مادر، به دو دلیل در جمع خانواده «نازواله»^۵ بوده ام. اول آن که بچه «پس پیری» پدر و مادرم بوده ام. دوم آن که این پدر و مادر پیر، بعد از جالش بسیار با قضا و قدر مرا به چنگ آورده بودند. یعنی بعد از آن که مصطفی، یحیی، نجیب الله و عزیزه را «سیاه سرفه»، «سرخ دانه»، «تیمغو»، «نظر» و باقی آفات ارضی و سماوی از دست شان ربوده بودند، من آمده بودم، کودکی نحیف و به قول مادر تاجوروک، از همان آغاز توند، به زور نذر و نیاز روز به روز ضعیف تر می شدم. هفت، هفته را به ماه و ماه را به سال کشانده بوده ام. پدر و مادر از بیم آن که مبدا چشم زخمی به من برسد، مرا نذر امام زاده یحیی کرده بودند، آن سر دنیا، یعنی سر پل ولایت جوزجان. آن سال ها وقتی می خواستی از باغچار بروی سرپل و برگردی، یک فصل گذشته بود و چشم بازماندگان در راه سفید می شد.

ادای این واجب تقریباً در یازده سالگی من اتفاق افتاد که دیگر ظاهراً ماندگار این خراب آباد شده بودم. این اولین سفر این بچه روستایی از محیط کوهستانی به شهر بود، سفری که در آن، گذشته از مرکز چند ولایت، کابل پایتخت و ظنم را می دیدم و با دو سه پدیده دنیای مدرن آشنا می شدم. یادم می آید در شب های کابل دیدن آن همه چراغ برایم خیلی تماشایی بود.

این نازدانی هر چند بذر محبت را در خاک وجود من کاشت و موجب آن شد که به اصطلاح امروزی ها عقده کمبود محبت نداشته



روزگارمان بد نبود. چند رأس گاو و رمة كو چك گوشه‌اندن داشتیم. زمین را نیز دهقانی گرفته کشت می‌کردیم و روزگار می‌گذشت. این بود که آقایم هیچ‌گاه مجبور به کار نشد. او هر چند در رشته خاص تحصیل نکرده بود، اما مطالعه بسیار، خصوصاً در تاریخ، او را به دایرة المعارفی از اطلاعات دینی و تاریخی بدل کرده بود. شعر را خوب می‌شناخت. خودش شعر نمی‌گفت. از میان شاعران، فردوسی را بر می‌گزید و نظامی را فقط در توصیف صحنه‌های بزمی، همنای او می‌شمرد. اهل علم را بزرگ می‌داشت و آرزو داشت پسرش ابوطالب نیز در شمار آنان باشد. اما با همه این‌ها، از «کور ملایان» خوشش نمی‌آمد و روشن‌روانی را ترجیح می‌داد. در عقیده‌اش سخت راسخ بود، اما دفاع عاقلانه را از جمود و تعصب برتر می‌شمرد. این بود که وقتی با الغدیر و علامه امینی آشنا شده بود، در طلب آن مشتاق و پریشان می‌نمود. اینکه که به دید معاصر به قضیه نگاه می‌کنم، می‌بینم از تلقینات و ادب‌هایی که پدر صریح و آشکار به قول و فعل در نهاد من به ودیعت نهاده، سخت شادمانم و چنان پدری را شایسته مدح بلند می‌یابم.



تأسیس ۱۳۹۴
اما مادرم همواره مثل سایه‌ای در کنار زندگی من در حرکت بوده است. حضوری مطبوع و دلنشین داشته، اما بسیار مستور، چون هوایی که مدام از آن تنفس می‌کنی، اما آن را نمی‌بینی. این شاید گذشته از نقش کلی زن در وطن ما، برگردد به وضعیت خاص ایشان، که از وقتی به یاد می‌آورم، او را مریض دیده‌ام با داغ‌هایی که «ایکه محمدعیسی»^{۱۰} بر پشت و پهلوش گذاشته است. راستش را بخواهید، داغ یک سیلی مادر بر دلم مانده است. این است که حالا هم گاهی پاک فراموشش می‌کنم. تا دوباره بعد از یکی دو هفته به سراغش می‌روم، می‌بینم دل مهربانش سخت گرفته است.

خانه ما به صورت طبیعی شده بود محل نشست و برخاست اهل علم، بحث‌ها و جدل‌های عقیدتی سیاسی، شعر و تاریخ. این‌ها چشم و

باشم، اما فکر می‌کنم ریشه تنبلی‌هایم نیز در همین جاباشد. «باغچار» از عناصر طبیعی فقط دریا را کم داشت. در عوض تا دلت بخواهد کوه‌های بلند و رنگارنگ داشت، دره و رودخانه داشت. شاید به همین دلیل است که کوه عنصر حذف‌ناشدنی شعرهای من شده است. در باغچار تغییر فصل‌ها را خیلی خوب می‌شد احساس کرد. چهار فصل در چهار رنگ، بو و خوی متفاوت. باغچار، همه فصل‌هایش زیبا بود اما زمستان‌هایش محشر بود. از بعد از ظهر «آورچیم»^۳ می‌کرد. برف شروع می‌کرد به باریدن. می‌بارید و می‌بارید و می‌بارید تا دم صبح. وقتی از خواب بلند می‌شدی، در و دریچه‌ها کور شده بودند. نخست راهی به سمت چشمه گشوده می‌شد تا خلق دست‌نماز کنند و دوگانه‌ای به درگاه یگانه بگذارند. بعد، بازوها و پاروهای مردان سخت‌کوش به کار می‌افتادند تا شانه‌های بام‌ها را از برف سبک کنند. ساعتی بعد، قید برف‌های پارو شده، از قد بام‌ها بالاتر می‌رفت و دیگر تا شش‌ماه کسی روی سیاه زمین را نمی‌دید. آفتاب که از تیغه سفیدکوه بالا می‌آمد، آشکارا می‌دید: «گویی که لقمه‌ای است زمین در دهان برف.» با این همه پیر مردان چشمشان به قلخ سنگ ماما^۵ بود که در برف گم شده است یا خیر، تا آبادی سال آینده را از آن حدس بزنند. آفتاب بالاتر می‌آمد و جنب‌وجوش حیات بیشتر می‌شد. شکاف‌ها و روزنه‌های بیشتری بر دیواره ستیر برف گشوده می‌گشت. گاو‌ها از قوتو^۶ ها به آفتاب‌رخ‌ها آورده می‌شدند و پیرمردها و بچه‌های شوخ آبادی لرلرزان خودشان را به پیتاو^۷ ها می‌کشاندند. لحظه‌ای بعد، بساط نقل و «سیتی بازی» گرم بود. دختران و عروسان جوان به لب چشمه‌ها می‌آمدند و ظرف و ظروفشان را می‌شستند و لحظه‌ای با هم درددل می‌کردند. گنجشکان جست و چالاک بر روی خاکسترها و خاک‌وبه‌های تازه جست‌وخیز می‌کردند و این به آغاز حیات بر روی یک کره یخ زده خیلی شباهت داشت.

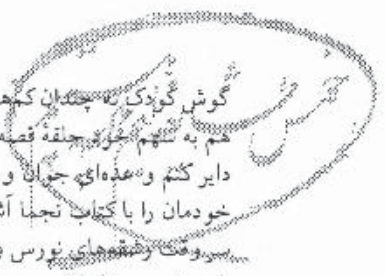
هنوز گیر و دار صبح بود، می‌دیدید آدم خوش‌مشرّب و مذاق‌ای چون «استا جولو»^۸ پیدا شد. ابتدا استخاره‌ای و بعد بساط کتابخوانی را باز می‌کرد. آقایم هم که سوش درد می‌کرد برای یک مخاطب خوش‌ذوق، ناسخ‌التواریخ بود - جلد خلفای راشدین - و باقی قضایا. تازه بهمانند حمله‌خوانی و شاهنامه‌خوانی که مجلس بزرگتری را می‌طلبید و حال و حوصله فراخ‌تری را.

از وقتی به یاد می‌آورم، آقایم اهل کار کردن نبود. او بود و کتاب‌هایش زیر سایه درخت، لب جوی، پشت بام خانه، همه جا را که می‌نگرم، می‌بینم فرشی گسترده و کتابی را با زمزمه نسبتاً بلند می‌خواند. نیاید اندیشه مرحوم سید وجب‌علی (پدر بزرگم) و مرحوم سید عبدالله (پدرم) از این بیت حافظ که می‌فرماید:

دو یار زیرک و از باده کهن دو منی فراغتی و کتابی و گوشه چمنی

فقط باده دو منی‌اش را کم داشت که آن را هم دوغ باغچار رقیب در خوری می‌توانست باشد. در عوض تمام کارها افتاده بود به دوش برادر بزرگم. او باید مدام کار می‌کرد تا پدرش، مادرش، برادرش و فرزندانش آسوده باشند. این گونه بود که من فکر می‌کردم قانون است که پدرها بنشینند و پسر بزرگ کار کنند. نمی‌دانم چرا هر چه زمان می‌گذرد، برادرم پدر نمی‌شود که آسوده بنشیند و کتاب بخواند و پسرانش برایش کار کنند. ما هر چند از خود زمینی نداشتیم و روی زمین اجاره‌ای مهاجرین افغان^۹ کار می‌کردیم و به اصطلاح دهقان بودیم و مولوی صاحب عبدالقادر سال‌به‌سال می‌آمد و از سیر تا پیازش را می‌برد. اما روی هم‌رفته





گوش گودکی به چندان که هوشی مثل مرا پُر می کرد. بسیار می شد که من هم به ششم جلوه قصه گوئی و کتابخوانی را گاه و بیگاه جا و بی جا دایر کنم و غده های جوان و نوجوان را سرگرم نمایم. یک روز که چوپان خودمان را با کتاب نجما آشفته کرده بودم، گوسفندان رفته بودند به سی و هفت و شصت های نارس و نزدیک بود یک گله به باد فنا برود، چنانکه باری خودم چنان کرده بودم و چند گوسفند را دم کارد داده بودم. شاهنامه کتاب جادویی دوران کودکی من بود. وقتی به صحرا می شدم، در خیال کودکانه ام کوه های سیاه نماد سپاه تورانی بودند و کوه های سفید سپاه ایرانی. نبردها سخت خونین بود و پیروزی ها سخت شادی آفرین. بی شک رگه های حماسی ای که در زبان شعر من راه یافته گذشته از پس زمینه تاریخی قومی که از تاریخ پر حادثه اوزگان بر می آید. زاده چنین تعلیماتی نیز می باشد.

عموم سید عباس مرتضوی که چهل روز از من بزرگتر است، دوست، رفیق، همصنفی و همبازی خوب دوران کودکی ام بود که از صبح تا شب در ریگستان جلو خانه بازی می کردیم و گاه جنگ، اما جنگی که نداشت و دلخوری اش چند دقیقه بیشتر دوام نمی کرد. از بازی های معمول بچه ها در آن زمان، شیعی بازی و دکه بازی بود که من در آن ها نه چندان مهارت داشتم و نه چندان شوق. پشت خانه مان

است و حرف است. به همین سادگی که تا شب از بر شدم و کار را تمام شده تلقی کردم. اما وای از آن روزی که این سه کلمه با بیخ و ابواب و مصادرش به جنگم آمدند که دیگر تا به امروز نتوانسته ام گریبانم را از چنگ شان رهایی ببخشم. بعد از آن، هر سال کار من تکرار همین سه کلمه بود. زمستان ها می خواندم و تابستان ها فراموش می کردم.

در هفت سالگی به مکتب رفتم، ثبت نام در مکتب سرکاری هرچند اجباری بود، اما مردم ده از آن جا که آن را کاری عبث می پنداشتند و حاصلی جز بی کاری و عاقبتی جز بی دینی را در آن نمی دیدند، تمام سعی شان بر این بود که بچه های شان را به مکتب نفرستند. دولت هم که چندان بدش نمی آمد این جماعت همین جور می باشند، لذا از هر قریه اگر یکی دوتا داوطلب پیدا می کردند، کاری به کار بقیه نداشتند. در این میان خانواده ما مثلاً ایثار کرده بودند و دو کودک سید، من و عموم را به قتلگاه فرستاده بودند تا بقیه خلق آسوده در پی گاو و مال خودشان باشند! ناگفته نماند که اصولاً آوردن مکتب در باغچار نیز از کرامات جد من بوده و پدرم خود چند سالی تنها معلم آن نیز بوده است؛ کاری که موجب ناراحتی مردم نیز شده بوده و مدام می گفته اند که مثلاً خدا نگذرد از سید فلانی که بانی این کار شده است.

مکتب سر معلم باغچار سر یک تپه بلند که خاک گچی داشت، قرار



مرحوم سید رحیم (پدر بزرگوار)

مرحوم سید عبدالله (پدرم)

گرفته بود. این خاک سفید، شده بود بالای جان بچه های مردم. ظهر موقع روشن کردن آن نقوش با گچ و خواندن آن نوشته ها از سرگرمی های آن روزهای من بود، که حس عجیبی را در من برمی انگیزت. یک روز آقایم گفت: «این لوحه سنگ ها را زیاد بخوان. آدم را قسی القلب می کند.» با این که نمی فهمیدم قسی القلب شدن چگونه مرضی است، حرف پدر در من تاثیر کرد. بیم داشتم نکند تا به حال قسی القلب شده باشم.

یک صبح زمستانی که نمی دانم چند ساله بودم، پدرم مرا به همراه یک «تیکی اویتو» برد پیش شوهر عمه ام ملا محمد اسحاق آخوند که هر کجا هست، خدایا به سلامت دارش. تا صرف آوا بخوانم و این نخستین کتاب بود در علم صرف. البته این بعد از آن بود که چند سالی را پیش خودش «سی پاره» و بوستان و گلستان سعدی را خوانده بودم و آت هایش را خورده بودم. درس روز اول این بود: «بدان ایدک الله تعالی فی الدارین که کلمات لغات عرب بر سه قسم است، اسم است و فعل

گرفته بود. این خاک سفید، شده بود بالای جان بچه های مردم. ظهر موقع روشن کردن آن نقوش با گچ و خواندن آن نوشته ها از سرگرمی های آن روزهای من بود، که حس عجیبی را در من برمی انگیزت. یک روز آقایم گفت: «این لوحه سنگ ها را زیاد بخوان. آدم را قسی القلب می کند.» با این که نمی فهمیدم قسی القلب شدن چگونه مرضی است، حرف پدر در من تاثیر کرد. بیم داشتم نکند تا به حال قسی القلب شده باشم.

یک صبح زمستانی که نمی دانم چند ساله بودم، پدرم مرا به همراه یک «تیکی اویتو» برد پیش شوهر عمه ام ملا محمد اسحاق آخوند که هر کجا هست، خدایا به سلامت دارش. تا صرف آوا بخوانم و این نخستین کتاب بود در علم صرف. البته این بعد از آن بود که چند سالی را پیش خودش «سی پاره» و بوستان و گلستان سعدی را خوانده بودم و آت هایش را خورده بودم. درس روز اول این بود: «بدان ایدک الله تعالی فی الدارین که کلمات لغات عرب بر سه قسم است، اسم است و فعل



است. یک سال بعد، وقتی مردم آن ولسوالی بر ضد حکومت شوریدند، عبداللطیف را با تبر تکه پاره کردند. او معلم خیلی خوبی بود. بهار ۱۳۵۷ بود. صبح از رادیو کابل مارش نظامی پخش می‌شد. ظهر رادیو ایران گفت که تانک‌ها کاخ ریاست جمهوری افغانستان را محاصره کرده‌اند و داوود خان به همراه خانواده‌اش به قتل رسیده است. این اولین بار بود که با واژه منحوس تانک آشنا می‌شدم. از آن روز تا کنون مدام سنگینی این جانور وحشی بر سلسله اعصاب جمعی من و وطندارانم راه رفته.

سال ۵۷ برای ما سال پرماجرایی بود. دولت خلقی که آمده بود تا برای دهقانان «کوره» کالی و دودی» بدهد قبل از همه افتاده بود به جان هرچه آدمی که سرش به تش می‌ارزید. ملا، ارباب، خان، پاییز همان سال مصادف با ۱۸ ربیع الاول روز عید قربان یک عصر دلگیر یک عسکر با دو خلقی دیگر راست آمدند دم در حویلی ما و عموم سید محمد مظفری را که عالم بود و تحصیل کرده نجف، با خودشان بردند. آخرین تصویر نقش‌بسته عمو در ذهن من سواری است خاموش و منتظر که در غروب قریه گم می‌شد با چشمان اشکبار بسیاریا زن و کودک که پشت سرش صف زده بودند. عمو رفت و دیگر تا امروز حتی خبری هم از او باز نیامد. زمستان همان سال، به عنوان طلبه در منزل حضرت استاد ملا محمدنظر آخوند حفظه‌الله بودم و صمدیه و سیوطی می‌خواندم. نزدیکی‌های بهار هنوز یک ماهی مانده به تعطیلی درس‌ها،



با رفقا بعد از گرفتن درس تراس آفتاب گرفته بودیم که همر آخوند صاحب ما را صدا زد و برد پیش استاد. استاد ناراحت به نظرم می‌رسید. گمان کردم باز از دست شلوغ‌بازی‌های ما کلافه شده است. گفت: «چده‌ها! از امروز درس تعطیل است. اثاث‌تان را جمع کرده بروید به خانه‌های‌تان.» ما که به آن خانه و دوستان‌مان انس و الفتی پیدا کرده بودیم، ناباورانه به یکدیگر چشم دوختیم و ساعتی بعد، ناگزیر دست استاد را بوسیده و از یکدیگر خداحافظی کردیم. بعداً شنیدیم که حکومت خلقی پروژه نخه‌کشی‌اش را با آب شدن برف‌ها از سر می‌گیرد و پیرمرد استاد ما نیز یکی از آن‌هایی است که لابد تهدیدی برای حکومت تلقی می‌شده است.

بهار سال ۱۳۵۸ بود. خبر آمد که در مرکز ولسوالی جنگ است. لشکر از دهات اطراف آمده‌اند تا کار خلقی‌ها را یکسره کنند. شورش بر علیه حکومت حرف ساده‌ای نبود. این خبر در ناخودآگاه جمعی مردم ما، قتل عام‌های صد سال قبل را تداعی می‌کرد و آدم‌های عاقل و باتجربه

نمی‌خواستند آن را تکرار کنند، اما انگار آن سال همه عقلای قوم، اندکی میل به جنون و آشفتگی داشتند که بدون کدام پرسشی به خیل سوریان می‌پیوستند. از دشت روبه روی خانه ما یک فوج مردان مسلح با بیروق سفید بر شانه، گذشتند. آن‌ها از قریه پایین آمده بودند. به رنگ غیرت جوانان قریه ما نیز برخورده بود و دست به یراغ شده بودند. چون اسلحه‌ها را قبلاً دولت جمع کرده بود، هر کسی دنبال آهن پاره‌ای می‌گشت که از کاروان جهاد عقب نماند. ما بچه‌ها بال بال می‌زدیم که چرا دو سالی زودتر به دنیا نیامده‌ایم. بنا به سفارش آقایم بر روی یک پارچه سفید نوشتند نصر من الله و فتح قریب. اما بعد معلوم شد خطاط از بس عجله داشته یک «و» در اول آیه اضافه نوشته است. فردای آن روز، جهادگران فاتح بازگشتند و گفتند که تمام خلقی‌ها را کشته‌اند و مایملک دولت را به باد فنا داده‌اند. برای من این حوادث خیلی ناباورانه بود. فکر می‌کردم قیامتی برپاشده که نظم و نظام لایتغیر عالم چنین یکی پس از دیگری نقض می‌شود.

بعد از آن روز، دیگر هر ساعتش آستان حادثه تازه‌ای بود. گاهی خبر آمدن تانک‌های دولت، خلق را آواره کوه و دشت می‌کرد و گاهی آوازه آمدن لشکر اتوال و خوجک، ۱۱ ناوه بی‌نظم شده بود. یک دعوای معمولی منجر به قتل آدم می‌شد، و این خبر از تغییر فصل می‌داد. خبر می‌داد که از سال‌های پیش‌رو، چندان بوی خوشی به مشام نمی‌رسد. باید فکری می‌شد. کوچ به سرزمین‌های آرام تنها راه نجات بود. اما به کجا؟ کجاست آن سرزمین موعود؟ معلوم بود ایران. ایران برای ما یک آرمانشهر بود، همان سرزمین رستم و شاهنامه. جاذبه ایرانی که اینک در آن به جای شاهان ظالم آیت‌الله خمینی بر آن حکومت می‌کند، چیزی نبود که بزرگان خانواده ما را وادار به کوچ نکند. درست در همین روزها بود که عموم حجت‌الاسلام سید علی مرتضوی که سال‌ها پیش برای تحصیل به ایران سفر کرده بود، به وطن بازگشت. هدایات ایشان، عزم خانواده را جزم‌تر کرد. این بود که خیلی سریع دار و ندارمان را فروخته و باقی مانده را بار شتران بلند قامت «تول ماخان» کرده و راه افتادیم. هیچگاه آن صبحی را که از باغچار بار کردیم، از یاد نخواهم برد. از کنار هر سنگ و چوب که می‌گذشتیم، از هر جوی و جری که می‌پریدم، کسی در گوشم می‌خواند که پسو! به این‌ها خوب نگاه کن. شاید دیگر هیچ‌گاه باز نبینی‌شان. فکر می‌کنم از آن صبح شاعر شده باشم.

سفید مرغاک بودم د شاخ انجیر

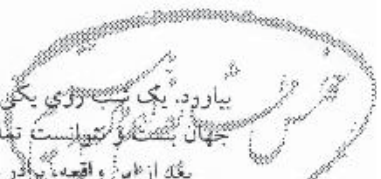
کدم ظالم زده بر شانهم تیر

آند الی بکشند دست کمانگیر

تاسیس ۹۴ که مرغان هوا را می‌زند تیر

قصه هجرت بماند برای وقتی دیگر. به قول اهل سینما، «کات...» ما به کویت رسیده بودیم. یک زمستان را باید همان جا می‌ماندیم. دم‌رسگاه بود برای ایران، و باید کار می‌کردیم. میزان مارکت، حاجی ناصر تی کمپنی. این حاجی ناصر از هزاره‌های خوشبخت دوره عبدالرحمان بود که حالا برای خودش بروبیایی داشت. دو مغازه داشت کنار هم، یکی چای‌فروشی که برادر بزرگم در آن کار می‌کرد و دیگری قره‌قلی که من شاگردش بودم. هر دو نفر ماهی هفتصد روپیه حقوق داشتیم. زمستان گذشت و بهار، خود را به ایران رساندیم. کجا بهتر از مشهد مقدس که قبله آمال پدر بود؟ در کجاست؟ التیمور، میلان چرخ فلک، بعد از چهار راه اول، دست راست، در نمی‌دانم چند، چنین جایی است. پدر خیلی نتوانست شور و شیرینی هجرت و مرض قند را تاب





نه زیادات است و باب سلسله
سلسله این قوم، جعد مشکبار
مسأله دور است، اما دور یار

ساحت زندگی امروز بشر، قلمروهای علم و هنر و رنج و مصیبت
ملتم را بسیار گسترده می‌یافتم و ابزاری را که من و همسلکانم در جذب
و اشاعه یافته‌های خود در اختیار داشتیم، بسیار محدود. لذا یا باید با
آداب‌المتعلمین و زئی طلبگی کمی با اغماض برخورد می‌کردم، یا چشم
بر روی وسوسه‌های عقل می‌بستم. هر دو کاری سخت بود. واقعیت
این‌است که هنوز در گیرودار این چالش‌م. اما سعیم این بوده است که قَدَح
معنویت را از این شب و سنگستان چنان عبور دهم که نه قَدَح بشکند و
نه این شب و سنگستان را از یاد برده باشم. در این گیرودار، این غزل
حافظ بارها بر من جلوه کرده است:

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود
گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود
گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند
گفتا همه زان بود که بر لوح جبین بود

در شعر نخست با محمدکاظم کاظمی آشنا شدم. ایشان مرا با شعر
به‌صورت حرفه‌ای آشنا کرد. ابتدا به جلسه حوزه هنری مشهد برد و
سپس به انجمن شاعران مهاجر. اما قبل از آن‌که وارد این‌گونه محافل
شوم، شعرم را به منزلگاه‌هایی رسانده بودم. در نثر اما خیلی پیش‌تر از
این، محمد جواد خاوری را پیدا کرده بودم. دفتر ادبیات انقلاب اسلامی
افغانستان، بنیاد فرهنگی کاتب و مرکز فرهنگی نویسندگان افغانستان
توقفگاه‌های دیگرم بودند، که هر کدام، یکی از دوستانم را به من هدیه
نموده است.

سال ۱۳۶۸ با دختر عموم ازدواج کردم. ثمره ازدواج ما سه پسر
است به نام‌های عقیل، علی و جواد. خیلی حرف‌های دیگر است که باید
گفته شود، اما باز مجبورم بگویم کات. باشد تا وقتی دیگر.

ای وای من که قصه دل ناتمام ماند

پی‌نوشت‌ها:

۱- منطقه‌ای واقع در شمال ولایت زابل که زمین‌هایی آباد و آب‌وهوایی خوش دارد.

۲- در صحت این قول البته تردید است.

۳- سال ۱۹۲۹ که امیر حبیب‌الله کلکانی با سقوط دولت امان‌الله خان زمام امور را به
دست گرفت، به سال سقوی معروف است. در این سال هرج و مرج زیادی در کشور پدید
آمد.

۴- «چم» یعنی گرفته و پوشیده. وقتی ابرها صورت آسمان را بپوشانند، می‌گویند آورچم
کرده

۵- قلخ سنگ: لوحه سنگ. پشت منزل ما قبرستان بزرگی بود. ماما شهرت یکی از
دفن‌شدگان این قبرستان بود که لوحه سنگ خیلی بلندی داشت. گم شدن آن در برفه
نشان سال آباد تلقی می‌شد.

۶- محل نگهداری گاوها

۷- آفتاب رخ

۸- جولو همان جولاست به معنی پالان‌دوز. این استا، مرد بسیار نفوذگو و خوبی بود. هنوز
در قید حیات است. به این نام معروف بود. امید که جسارت نکرده باشم.

۹- گروهی از پشتون‌های ساکن ارزگان معروف به مهاجرین، احتمالا به این دلیل که
ارزگان مسکن اصلی‌شان نبوده و بعد از فتنه عبدالرحمان به این محل انتقال داده
شده‌اند.

۱۰- زن داتایی بود که طب سنتی را می‌دانست، از جمله داغ‌گذاشتن را.

۱۱- نام دو قوم است در ولایت زابل.

بیارود. یکی شب‌روزی یکی از تخت‌های بیمارستان امام رضا (ع) چشم از
جهان بست و توانست تمام جلد‌های الغدیر را بخواند.

بغله از ناین واقع در باغ فداکاری کرد. به میل قلبی پدرگردن نهاد و
مرا روانه مدرسه کرد. او باز کار کرد تا این بار، برادرش کتاب بخواند.

هوشتان ۱۳۶۱ در حوزه علمیه مشهد پذیرفته شدم. سالهای اول
طلبگی ما مصادف بود با تجاوز ارتش اتحاد جماهیر شوروی. همگی به
نوعی جنون حزب و سیاست داشتند. طلاب جوان یک نسل قبل از ما،
گویا دریافته بودند که با دشمنی ایدئولوژیک طرف‌اند، نه قدرت نظامی
تنها. می‌خواستند به سلاح دشمن‌شناسی مسلح شوند. این بود که افتاده
بودند به جان فلسفه تاریخ، شناخت، فلسفه مارکسیسم، اروپای شرقی،
آسیای میانه و این گونه پرت و پلاها. ما تازه به دوران‌رسیده‌ها نیز در ادامه
آن بحث‌ها میراث‌دار آن‌ها شده بودیم. من نیز چند سالی بدون هیچ‌گونه
مبادی و آدابی خود را با مباحثی از این دست دیوانه کردم.



از خوش‌اقبالی‌های من در این دوره، یکی این بود که در محیط
خانوادگی و تقسیم فرد یا افراد قدرتمند حزبی وجود نداشتند تا مرا
سمپاتی حزب و گروه‌شان بکنند، چنان‌که بودند دوستانی که شرکت در
میتینگ‌ها و جنجال‌های حزبی از نان شب هم برای‌شان ضروری‌تر
جلوه می‌کرد. این بود که عضو هیچ دسته و گروهی نشدم. با چند نفر از
دوستان هم‌دل، گاهی تشکیلاتی به اصطلاح سَری برای خود دست و
پامی کردیم، اما هیچ‌گاه این منویات از ذهن به عین راه پیدانمی‌کرد. این
بیرون‌بودن از گود احزاب، به‌صورت طبیعی ما را به عنوان نیروی‌های آندیش
اپوزیسیون جلوه‌گر می‌ساخت. انگ‌های روشنفکری از پدیده‌های ماقبل ۱۳۹۴

تاریخی زندگی من و دوستانم است که تا هم‌اکنون نیز معنی آن را درست
نهمیده‌ام. با وجود این، نمی‌توانم ادعا کنم که از توابع این جریان‌ات که
واقعیت آن روز جامعه ما بود، پاک برکنار مانده‌ام. ذهن ما پر بود از حزب
و جنگ و بدبینی. اندیشه شعوبیگری تا مغز استخوان‌مان نفوذ کرده بود.
این بود و بود تا شعر آمد و همه تشویش‌ها را با خود برد.
چند سالی گذشت. کم‌کم متوجه شدم که از اقسام قیاس، به جای
این که به برهان پردازم، به خطابه و شعر گرایش دارم. لعنت بر شیطان.
این‌ها که در منطق شأنی ندارند. باز گاهی متوجه می‌شدم که در کتابخانه
آستان قدس، کتاب لمعه را بسته کناری گذاشته‌ام و بوف کور می‌خوانم.
خدایا مرا چه می‌شود؟ شده بودم همانی که مولوی می‌گوید:

درس شان آشوب و چرخ و زلزله





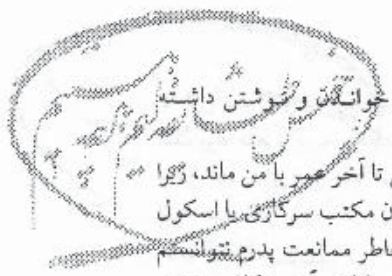
سید نادر احمدی

□ سید نادر احمدی

اگر از سنگ‌ماشه که مرکز ولسوالی جاغوری است - به ناوه الیاتو بیایی، باید از کتلی عبور کنی که به ریگ‌گردان مشهور است. وقتی از سیلابه ریگ‌گردان سرکتل برسی، درست در وسط ناوه الیاتو قرار می‌گیری بالای سر قریه میانه که زادگاه من و محل بودوباش خانواده‌ام است. الیاتو ناوهای است سرسبز از درختان کهن‌سال بید و چنار و الیات و درختان میوه‌ای. الیاتو کمتر از جمعیت خود زمین دارد، اما آبش فراوان است و دارای چشمه‌هاست و جلگه‌ای که از وسط ناوه می‌گذرد، بر دامنه تپه‌ای آفتاب‌رخ، چند خانواده سادات زندگی می‌کنند و این محل به نام قویی - بلندی - یاد می‌شود. چهار خانواده، همه از یک ریشه و تبار، از گذشته‌های دور در چهار گوش یک قلعه سکونت داشته‌اند. بابه کلانم یک گوشه از همین قلعه را ساخته که یک خانه بزرگ نشیمن داشت و برنده‌ای (بهارانه) و گلخنی و دالانی ... و او در میان‌نیاد قریه به سید آخوند آموی (عمو) شهرت داشته‌است.

از پدر بزرگم قرآنی بسیار کهنه و قدیمی به یادگار مانده که من پسان‌ها توانستم نوشته‌ای را که با خط خودش بر آن حک شده بود، بخوانم: «تولد نور دیده‌ام و قوت قلبم سید نادر شاه جان در ... ماه عقرب سال ۱۳۴۴ هجری شمسی». متأسفانه روز تولد خود را که بر قرآن نیز حک شده بود، پس از مهاجرت به ایران فراموش کردم و در سفر بعدی که به آن مراجعه کردم، ورق‌های نخستین آن کتاب شریف تکه پاره شده و از میان رفته بود.

پدرم به خاطر از دست دادن مادر، فرصت رفتن به مکتب را پیدا نمی‌کند و از کودکی به کشاورزی می‌پردازد. چهره‌اش آفتاب خورده، لاغر اما سخت و تلخ است، با پس‌زمینه گاه‌گاه لیختی بر لب. بسیار دوست داشت که من هرچه زودتر به مکتب‌خانه بروم و نام بابه کلان



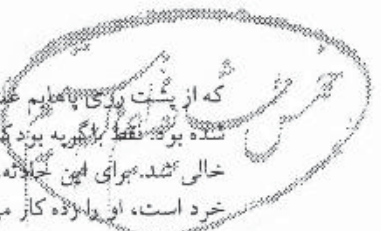
خود را زنده نگه‌دارم. بابای کلانم تنها سواد خواندن و نوشتن داشته است.

بخشی از حسرت رفتن به مدرسه دولتی تا آخر عمر با من ماند، زیرا بسیاری از دوستانم در مکتب دولتی - که به آن مکتب سرکاری یا اسکول می‌گفتند - نیز درس می‌خواندند اما من به خاطر ممانعت پدرم نتوانستم به این آرزویم برسم. پدرم می‌گفت: «مکتب سرکاری آدم ره کافر مونه». سرانجام روزی رسید که مادرم دستمال ته گله را از بین صندوق قدیمی بیرون آورد. یک سیر گندم خوب و کته دانه از سنگ پخته بریان کرد. مقداری شیرینی و اشق و هسته زردآلو را نیز با آن مخلوط کرد و به دست پدرم داد تا در یک بعد از ظهر آفتاب‌دار زمستانی؛ مرا با قرآن بابه کلانم - که همیشه با چند دستمال نه گله و زردوزی شده پیچانده شده بود و اینک مادرم به پشتم محکم بسته کرده - با خود به مسجد برده و پیش ملای مکتب (شیخ سلمان کربلایی) به مکتب بپشاند. در مسیر راه، پدرم یک دانه نوت پول افغانی به جیبم گذاشت که هنگام نخستین سبق از محضر آخوند، آن را به عنوان شیرینی پیشش بگذارم و بعد رخصت بگیرم و بیایم بین شاگردان دیگر.

دوران مکتب‌خانه به ویژه در زمستان اول، بسیار خوش‌آیند بود. بنابراین علاقه‌ای که خودم داشتم، تشویق‌های خانواده، ملای مکتب و هم‌سبق‌هایم کتاب عم جزء را خواندم، هیچگی قرآن کریم را خواندم بعد هم روان‌خوانی و در روان‌خوانی بسیار زود خودخوان شدم. اما این سیر صعودی درسی‌ام، دولت مستعجلی بیش نبود. به زودی بهار آمد و فضای مکتب‌خانه سرد شد. بیشتر مردم به کشت و کار مشغول شدند. بدتر از همه، این که شیخ کربلایی هم رفت کابل و ما تا مدتی بی‌ملا بودیم. من هم به اقتضای شرایط محیط، رفته دنبال کار. سال دیگر مردم قریه ملای را آوردند که از بس ریزشش بود، به آخوند نخودی معروف بود. تجربه اثبات کرد که او ملای دلسوزی نبود و چندان به درس و مشق شاگردان توجه نداشت. از عادات ناپسند او تنبیهات شدیدش بود که شامل حال شاگردان تنبل و غیرتنبل می‌شد. او وقتی غضب می‌کرد، دیگر از تنبیهات مخصوص به خود استفاده می‌کرد: گوش‌مالی به روش مخصوص و «تَنوچیم» که هردو عذاب‌آور بود. من از گوش‌مالی جان سالم بدر بردم، اما در فرصت دیگری خطایی درسی از من سر زد که به تنبیه تَنوچیم گرفتار شدم. با دو انگشت از قسمت پایین چشمم گرفت چنان محکم و با ضربت بالا کشید که فغانم به آسمان رفت و جلو چشمم تیره و تار شد.

آنچه به شیخ از مکتب رفتن، از وقتی به یاد دارم، همواره در کارهای زمین‌داری در کنار دست پدرم کار می‌کرده‌ام. پدرم تنه‌داست بود، زمین‌های ما هم که در دامنه کوه و تپه بود و رنج بسیار باید می‌بردیم تا لقمه‌ای نان به دست آید. هر سال بهار، باید سنگ‌های جفله را از روی زمین جمع کرده و بر روی تُول سنگ انتقال می‌دادیم، زیرا زمین‌های ما در ممر سیل قرار داشت و هر سال تابستان سیل می‌آمد و کلی سنگ بالای زمین ما می‌آورد. کار انتقال سنگ‌ها از یک نفر ساخته نبود و پدرم بناچار مرا با خود سرکار می‌برد. سال‌های نخست، این کار از عهده من بر نمی‌آمد. وقتی زنبیل را پر سنگ کرده و دو نفره بر می‌داشتیم، تا جایی که زمین صاف بود، طاقتم می‌کشید اما از سربالایی به زحمت می‌توانستم زنبیل را بالا ببرم. چند روزی و چند باری این کار را کردم، اما سرانجام چنان فشار زیاد شد که نتوانستم زنبیل را بالا بکشم و بر روی تُول سنگ افتادم. از زانو به پایین، پایم روی سنگ‌ها خورد و زنبیل هم





دمبوره می‌زنم. در آن زمستان، اسماعیل چند بار به سنگ‌ماشه رفت. اما وقتی برگشت، هیچ دمبوره‌ای با خود نیاورد. هر بار بهانه‌ای می‌ساخت و مرا امیدوار نگه می‌داشت، تا این که فصل بهار رفت و دیگر هیچ گاه نیامد.

چند حادثه باعث شد که فکر از دنیای کودکی کنده شود و زادگاهم را ترک کرده و به جاهای دور و دورتر بیندیشد. یکی سفر خانوادگی ما برای شرکت در عروسی دوستی در سال ۵۷ به کابل بود که مرا از یک محیط بسته و آرام روستایی به یک شهر پرجاذبه برد. به ویژه که این سفر همزمان بود با کودتای هفت ثور. دیدن زندگی شهری با آن همه تحولات و شور و شوق انقلابی که در هیاهوی کودتای هفت ثور در کابل دیده می‌شد، مرا تا اندازه‌ای هوایی کرد.

تحول دیگر رویداد انقلاب ایران بود. در این ایام همه فامیل شبانگهان در خانه آقای کلان - نواسه عموی پدرم - گرد می‌آمدند و اخبار انقلاب را روز به روز از طریق رادیو بی بی سی دنبال می‌کردند. در بین فامیل این رادیو از باب شوخی و طنز به بی بی سی سکیته معروف شده بود و اخبارش به ویژه در چنین برهه‌ای بسیار شیرین و شنیدنی بود. من یکی از شنوندگان آن رادیو و شرکت کنندگان دایمی این محفل فامیلی بودم. البته ناگفته نگذارم که این محفل پیش از اوج‌گیری اخبار سیاسی و رویدادهای انقلاب، به حمله خوانی اختصاص داشت که شب‌های زمستان هر سال برگزار و گرم بود.

بلی، در آگاهی بخشی و شکل‌گیری ذهنیت بیرونی من و آشنایی ام با جهان و رویدادهای پیرامونی، رادیو بی بی سی نقش برجسته‌ای داشت. علاوه بر این‌ها، رویدادهای انقلاب در افغانستان، خود به خود جامعه را دچار جنبش و تحرک کرده و طبعاً ذهن مرا نیز به بیرون از زادگاه و منطقه‌ام معطوف ساخت. چند بار به پدرم پیشنهاد کردم که می‌روم سنگر و همراه مجاهدین مشغول مبارزه می‌شوم، ولی با این پیشنهاد مخالفت شد. حتی یک‌بار از خانه فرار کردم و در منطقه بوسعید جاغوری دو سه شبی را در منزل یکی از اقوام سرکردم، ولی بی‌هیچ راه چاره‌ای به خانه بازگشتم. اواخر سال ۵۹ واقعاً سربه هوا شده بودم و دیگر نه درست کار می‌کردم، نه درس می‌خواندم و نه هم در خانه طاقت می‌آوردم. بیشتر وقتم صرف توپ‌دنده بازی، سنگ‌گیرک، تنگک بازی و غیره می‌شد.

بالاخره پدرم، نرگاو قله‌ای‌اش را فروخت و خرجی راه مرا فراهم کرد و به مادرم داد تا مقداری از آن را در زیر بغل واسکتم دوخته و مقدار کمی را هم برای خرج روز در جیبم بگذارد. دست مرا هم به دست ملانوروز زوار - که مرد جهان‌دیده و مورد اعتمادی بود - گذاشت و ما به سمت ایران راهی شدیم. پدرم وقت خداحافظی تا پای کوتل همراهم آمد و برای بار آخر مرا در بغلش محکم فشرد، صدای ضریان قلبش را به درستی شنیدم که تند تند می‌زد. پیشانی‌ام را بوسید و گفت: «بچه سه اختیار د خودت. خواستی کار کن و اگر هم خواستی درس بخوان!»

زمانی سنگینی غریب و دوری از خانواده را بر دوام احساس کردم که در مسیر راه کرمان - اصفهان از ماشین جا ماندم. چاشت که ماشین پیش قهوه‌خانه‌ای ایستاد کرد، من بعد از خوردن غذا آمدم لب جاده. به‌راستی از دیدن آن همه ماشین‌های غول‌پیکر شگفت‌زده شده بودم. تا آن وقت، من فقط ماشینی را دیده بودم که چهار یا شش چرخ بیشتر نداشت و تریلرها برای من خیلی تازه‌گی داشتند. پیش خود می‌سنجیدم که هر وقت به خانه بازگشتم به همه می‌گویم ماشین‌هایی را دیده‌ام که

که از پشت روی ماهم غنیمت. پوست از روی استخوان پایم به کار رفته شده بود. فقط با گریه بود که دردها و بغض‌های فشرده شده در گلو از دلم خالی شد. برای این تجربه، خیلی‌ها پدرم را نصیحت می‌کردند که «بچه خرد است، او را زوده کار می‌کنی. سرت رشد نمی‌کند. خیر است خدا...» و روزی از جانب خدایه: «اما پدرم واقعاً ناچار بود. کسی را نداشت و اگر مرا به کار می‌کشید، از روی مجبوری بود. با همه این زحمت‌ها، باز بی‌برگی زندگی ما ادامه داشت.

تنها کاری که در آن بسیار موفق بودم، هیزم‌کشی از کوه بود که تقریباً نه ماه از سال را هر روز پیش از ظهر می‌رفتم کوه و بر پشت هیزم می‌آوردم. از آن جا که فصل کار بیشتر بود، دیگر درس در دلم جا نمی‌گرفت. هرچند سبقم به صرف میر و مراح‌الارواح رسیده بود ولی چیزی از نوشته‌های پر کج و پیچ این کتاب‌ها را نمی‌فهمیدم و اصلاً نمی‌فهمیدم برای چه باید این‌ها را خواند و فایده‌شان چیست. علی‌رغم میل باطنی‌ام به مکتب می‌رفتم و خلیفه آخوند شده بودم و در نبود آخوند امر و نهی می‌کردم. در ایام سوگواری تنها من بودم که واقعه را از بر و نیز آخرت از همه می‌خواندم و بعد از من فقط ملای قریه بر منبر می‌رفت.



از غولیلای که داشتم، یادم رفت بگویم. پدر بزرگم در کودکی برایم یک غولیل (فلاخن چوبی) آورده بود که دوستش می‌داشتم. در بچوبه جوانی که کمی چشم و گوشم بازتر شده و چیزهایی فراتر از بچانلواندیشی‌های مکتب را دریافته بودم، با نوجوانی اسماعیل نام از نزدیکی‌های سنگ‌ماشه آشنا شدم که در جای ما کار می‌کرد. این آدم صدای خوبی داشت و در هر کجا که فرصتی دست می‌داد با خود آوازهایی را زمزمه می‌کرد. او که حس کرده بود من شیفته آواز و دمبوره‌ام و از طرف دیگر چشم سرخ کرده بود به غولیل خوش دست و خوش تراش و خیلی زیبایی که داشتم و نظیر نداشت، بالاخره گفت «در سنگ ماشه کسانی هستند که دمبوره می‌سازند. اگر تو غولیل خود را بدهی، من شاید بتوانم در بدل آن یک دمبوره برایت بیاورم.» من با شوق و علاقه جدی‌ای که به دمبوره پیدا کرده بودم، دل از غولیل‌ام برکندم و به امید روزی که صاحب دمبوره‌ای شوم، آن را به اسماعیل دادم. از آن به بعد، در خیال با دمبوره زندگی می‌کردم. وقتی مثلاً کوه می‌رفتم، غزل می‌خواندم و گلو صاف می‌کردم به این امید که روزی با دمبوره به کوه می‌آیم و آواز می‌خوانم و



نوشتاری من کاملاً تغییر کرد.

بد نیست این نکته را نیز یادآوری کنم که خواندن پیام مهاجر یکباره نتوانست ساختمان فکر سستی مرا درهم بریزد و بنای جدیدی را پی‌ریزی کند، اما رخنه عمیقی در آن ایجاد کرد. این را از این بابت نمی‌گویم که علی‌رغم حضور در جمعی نسبتاً روشنفکر و نشست‌های تمرینی، متفاوت با جمع عادی طلاب مدرسه، هم چنین مطالعه پیام مهاجر و گوش دادن خوانندگانی انقلابی سرور سرخوش و آبه میرزا هنوز مخالف سرسخت شریعتی بودم و در مجالس و محافل اگر بحثی در میان می‌آمد به شدت بر افکار او حمله می‌کردم و در برابر حملات او علیه روحانیت دفاع می‌کردم، در حالی که هیچ کتاب و نوشته‌ای از او نخوانده بودم. یک داوری کورکورانه نسبت به شخصیت و آثار او داشتم، به‌شبه‌ای که در میان طلاب بسیار معمول و مرسوم است. در ماه مبارک رمضان سال ۶۴ میل زیادی پیدا کردم که درباره شخصیت علی (ع) بیشتر مطالعه کنم. نمی‌دانم چه‌طوری شد که کتاب «علی» شریعتی را یک‌بار ورق زدم.



روی هجده چرخ راه می‌روند. وقتی از این فتح و دلخوشی فارغ شدم، به دنبال دوستان همسفرم بر آمدم. اما همه رفته بودند... دنیا پیش رویم تیره و تار شد، تا این‌که ملا زواری با وارخطایی زیاد برگشت و باهم راهی اصفهان شدیم.

یکی از دوستان نزدیکم مسؤول دفتر یکی از احزاب در مشهد بود. من هم در مشهد ماندگار شدم و شدم خادم بی‌مزد و منت همین دفتر حزب. یک سال را به نوکروالی دفتر گذراندم، تا مسؤول دفتر به وطن رفت و من به راهنمایی یکی از طلاب الیاتو از وضعیت بلاتکلیفی‌های یافته و وارد محیط مدرسه علمیه و فضای درس و مطالعه شدم. بعد از یک سال به طور رسمی در حوزه راه یافتیم و شدم آدمی جای پای دار. در مدرسه باقریه مشهد تعداد زیادی از طلاب جاغوری - چه از الیاتو و چه غیر آن - حضور داشتند که باعث شد خیلی زود با هم‌دیگر انس و الفت بگیریم و زمینه کارها و فعالیت‌های بعدی فراهم شود. از جمله ثمرات این باهم بودن، ایجاد یک نشست تمرینی برای یادگیری سخنرانی و مقاله‌نویسی بود. پس از گذشت شاید یک سال یا بیشتر، عده‌ای از سرآمدان همین جمع به فکر جلسهای با کیفیتی بالاتر افتادند، زیرا با آدم‌های متفاوت‌تری تماس پیدا کرده و دارای طرح و برنامه و ویژه‌ای بودند. جمع تازه با آرمان‌ها، ایده‌ها و طرح‌های امیدوارکننده‌تری تلاش می‌کرد و برنامه مطالعاتی و نظم و نظام اداری پخته و با کیفیتی را روی دست گرفته بود. علاوه بر نشست‌های سخنوری و مقاله‌نویسی، اردوهای تفریحی، بازی‌های فوتبالی و والیبال، گردآوری اسناد و مدارک و نشریات احزاب موجود و برخی از روزنامه‌ها و خوانش یک روزنامه توسط هر عضو در هر روز و گردآوری مطالب مهم آن و گوش دادن به اخبار رادیوهای مهم از برنامه‌های جمع تازه بود که هر عضو موظف بود طبق برنامه انجام دهد.

در بین طلاب مقیم مدرسه ما طلبه‌ای بود به نام عیدمحمد احمدی که بسیار آزاد و دموکرات بود، یعنی در عین خواندن درس، انواع موسیقی را گوش می‌کرد، به‌ویژه در آن روزگار که گرفتن نام موسیقی حتی از نوع انقلابی‌اش در مدارس علمیه کفر بود؛ نشریات مخالفین و معاندین را به دست می‌آورد - ارتباط داشت - و می‌خواند؛ کتاب‌های دکتر شریعتی را مطالعه می‌کرد و به هر حال آدمی بود رها از هر قید و بند. وقتی تکاپو و تقلا می‌کردم در یادگیری و نوشتن مقاله دیدم، یکی دو شماره از نشریه پیام مهاجر را به من داد که «این‌ها را بخوان و سعی کن رقم این‌ها نوشتن را یاد بگیری» و تأکید کرد که باید پنهانی بخوانی و نباید کسی ببیند. من سعی می‌کردم کسی نبیند، ولی یکی از رفقای اتاقم متوجه شد و مرا بسیار ملامت و نصیحت کرد. سرانجام وقتی دیدم که نصیحتش کارگر نمی‌افتد، مرا به عضو کانون مهاجر بودن متهم کرد، اتهامی که پس از آن، هر روز بیشتر رنگ می‌گرفت و کم‌کم به سرحد ارتداد رسید. بگذریم، وقتی چند مطلب از نشریه پیام مهاجر را خواندم، رابطه عمیقی میان خود و محتوای آن و نوع نگاهی که آن نشریه داشت، احساس کردم چنان مجذوب آن شدم که دیگر دست از همه کار کشیدم و شروع کردم به تقلید از نوشته‌های آن در نوشتن مقاله. از جمله، داستان سفر یک کارگر مهاجر افغانستانی را خواندم که به شکل بسیار جذاب و شیرینی نوشته شده بود که به ایران می‌آید. از زیارت، کار، جریان سفر و خانواده و مادرش. این داستان بسیار به دلم نشست و در دم یک مقاله به شکل همان داستان نوشتم. این مقاله را وقتی در میان جماعت طلاب خواندم، همه شگفت‌زده شده بودند. درست از همین جا بود که ادبیات





این که سینما رفتن در آن روزگار برای یک طلبه جرم بود، اما من ساعت‌ها در صف بلطف فیلم‌های ژرف‌جوان می‌ایستادم و تقلاً می‌کردم که هر فیلم تازه‌اکران‌شده را هر چه زودتر ببینم و عطش خود را فرو نشانم. پای تماشای بسیاری از فیلم‌ها گریه کرده‌ام؛ با بسیاری از قهرمانان آن‌ها همدردی کرده و شب‌های شب را در اتاق مدرسه به سرنوشت آن‌ها اندیشیده و غصه خورده و رنج برده‌ام.

بالاخره بعد از سال‌ها تکاپو و بحران و نرسیدن به یک نتیجه عملی و دلگرم‌کننده، نوعی یأس و افسردگی، روح و روانم را در چنبره خود گرفتار کرد. دیگر نسبت به همه چیز بی‌اعتماد شده بودم و هیچ چیزی برایم رونق و تازگی سال‌های نخستین را نداشت. هرچند حالا مقاله‌نویس معروفی بودم و چندین مقاله ادبی‌ام در مجله حبل‌الله چاپ شده بود، به این نتیجه رسیدم که باید ازدواج کنم؛ شاید از رنج این یأس و دلمردگی رهایی یابیم. بالاخره مامای پدرم که دلسوزترین فرد در زندگی‌ام بوده، به خانه بوله پدرم خواستگاری رفت، اما آقای کربلایی سید عبدالحمید موسوی گفت: احمدی باید درس بخواند، چون بوله‌ام او را برای درس خواندن فرستاده. ما از دختر دادن ننگار نداریم اما هنوز زود است، تا ببینم بعداً چه می‌شود. این پاسخ، آخرین شعله‌های امید به زندگی را نیز در دلم خاموش ساخت و در واقع سال‌های یخبندان عمر من آغاز شد. دیگر حتی از دوستان سابق هم خبری نبود. جمع و جماعات هم رنگ باخته بود و همه به یک نوع یأس فلسفی دچار شده بودند، و من بیش از همه، چون آدمی احساسی و عاطفی بودم. نه به افغانستان پیش پدر و مادرم رفته می‌توانستم، چون درس حوزه را آن‌گونه که شایسته‌است نخوانده بودم تا بتوانم در قریه خود وظایف ملایی را عهده‌دار شوم و خانواده را اقناع کنم و نه هم جرأت این را داشتم که حوزه را ترک کرده و بروم دنبال کدام کار دیگر. چون از نام‌پدی‌اش می‌ترسیدم. بالاخره در سال ۶۸ آقای کربلایی با درخواست ما موافقت کرد و با یک مراسم بسیار ساده و بی‌رنگ و ریا که حاکی از دلسوزی و مدارای آقای کربلایی با من بود، عروسی ما انجام یافت و من پس از سال‌ها رنج، یأس و بحران به آرامش زندگی رسیدم. این ازدواج، غنیمتی بود که در سال‌های یخبندان، لطافت زندگی را برایم ارمغان آورد و در ارتقای زندگی و فکر من سهمی ارزنده و انکارناپذیر داشت. شعر و یار خوش برای من توأمان آمد و زندگی‌ام توأم با عشق و موسیقی و شعر از نو آغاز شد. تقریباً از اواخر سال ۶۹ بود که شعر را با حضور در محافل ادبی مهاجرین که تازه شکل و انسجام یافته بود - به جد آغاز کردم. آن‌دیش حضور در جمع صمیمی شاعران جوان مهاجر، آینه زندگی را برایم جلای بیشتری بخشید. پس از ارتباط با شعر بود که نگاهی هنری و تلطف‌شده و از سر مهر به زندگی، برایم حاصل شد، هر چند شعر من چندان لطافت نداشت.

از همان آغاز خود را کنار دوستان صمیمی‌ای چون محمدکاظم کاظمی، سیدابوطالب مقفوری، حسن حسین‌زاده، فریدون نقاش‌زاده، فریدون رحیمی و... یافتیم که این رشته هر روز محکم‌تر شد و اینک سالیان بلندی است که در دژ دری با تعداد بیشتری از دوستان نویسنده و هنرمند گرد هم آمده و به کاری دل‌پسته‌ایم که به آن ایمان داریم و عشق می‌ورزیم و روح ما را اقناع می‌کند.

در سال ۶۹ وقتی برای نخستین بار به جلسات نقد و بررسی شعر اشتراک کردم و چیزهایی را که سر هم کرده بودم خواندم، بسیار با تشویق دوستان تازه‌ام مواجه شدم. شب که به خانه آمدم، از بس

خواندن چند برگ از این کتاب، جرقه‌ای بود که کوره وجود مرا شعله‌ور کرد و چنانکه شفته سبک و نگاه شریعتی نسبت به علی (ع) شدم که دیگر نغمه سبزه را فراموش کردم و نشستم پای مطالعه این کتاب. هنوز کتاب را به آخر نخوانده بودم که یک روز گرد حوض مدرسه علمیه عباسقلی خان بروی آثار دکتر با یک تن از طلاب بحث و مشاجره‌مان درگرفت. من به شدت از شریعتی و آراء او نسبت به حضرت علی (ع) دفاع کردم و بحث چندان بالاگرفت که حتی به برخورد فیزیکی رسید. بعد از آن، تصمیم گرفتم که ماه رمضان هر سال را که تعطیلی است و طلاب وقت بیشتری برای مطالعه دارند به مطالعه آثار دکتر شریعتی بپردازم. حسین وارث آدم، ابوذر، خودسازی انقلابی، ما و اقبال و حج کتبی است که همه را در ماه رمضان خوانده‌ام.

جمع تازه ما اگر چه یک حزب رسمی نبود، سازماندهی بسیار پخته‌ای داشت. جلسات، کاملاً مخفیانه و بیرون از مدرسه برگزار می‌شد. هر کسی نام مستعاری داشت و افراد موظف بودند در بیرون با همدیگر بسیار سرد برخورد کنند تا کسی بو نبرد. اما متأسفانه بسیاری بو بردند و توطئه‌ها شروع شد. کار به جایی رسید که یک عده از سران ما، شهره‌شان از طرف حوزه قطع شد و بسیاری از جلسات به هم خورد.

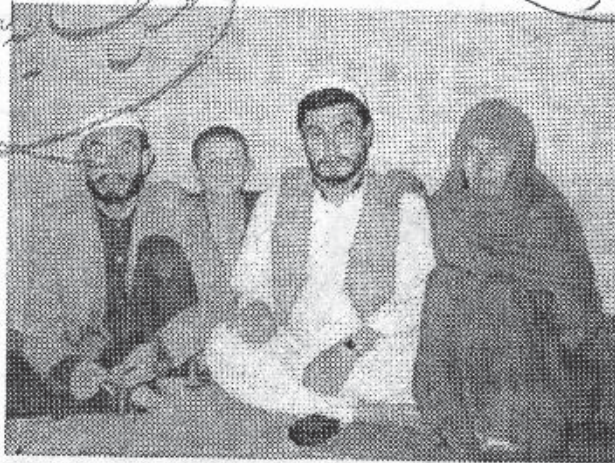
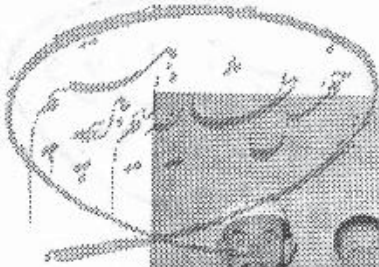


رابطه‌ها قطع شد و بعد از آن جمع ما با کیفیت نسبتاً نازل‌تری کار خود را دنبال کرد. ما هنوز احساس می‌کردیم که به زودی از لحاظ فکری بر گروه‌های موجود غلبه می‌کنیم و آینده افغانستان از آن ماست و فردا ما هستیم که قدرت را به دست گرفته و حکومت دلخواه را بنیاد می‌کنیم. آن‌دیش درست با همین اندیشه بود که هیچ‌گاه به گروه یا حزبی نرفتم و همواره در موضع انتقادی قرار داشتیم.

در کنار دیگر فعالیت‌ها، موظف بودیم که علی‌رغم مخالفت حوزه، شبانه به مدارس دولتی رفته و دروس جدید را نیز بخوانیم که چند سالی این کار را کردم، اما از دوم راهنمایی ادامه ندادم. انگیزه خیلی قوی برای ادامه نداشتیم. به دروس فنی و ریاضی بی‌علاقه بودم و بقیه را احساس می‌کردم یاد دارم. البته یأس و سرخوردگی که بعدها برایم پیش آمد نیز در ترک دروس جدید بی‌نقش نبود.

در جریان همین سال‌ها، به سینما کشیده شدم. علاقه مفراطی به سینما رفتن و فیلم دیدن پیدا کردم، علاقه‌ای جنون‌آمیز. تمام در آمد ناچیزم را صرف تماشای فیلم می‌کردم. تقریباً هر روز به سینما می‌رفتم و وقتی فیلم تازه‌ای نبود، بسیاری از فیلم‌ها را دوباره و سه‌باره می‌دیدم. با





را به بالاخانه برد. پدرم مشغول نماز خواندن بود. تا ما رسیدیم، نمازش تمام شد. باهم بغل کشی کردیم و دستش را بوسیدیم. وقتی نشستیم، شروع کردیم به احوال‌پرسی و پدرم گفت: «چطور بود آقای احمدی با خانواده‌اش؟» گفتم: «خوب بودند، سلام زیاد رساندند.» فهمیدم او هم مرا نشناخته است، تا این که یکی از اقوام آمد که یک سال پیش به ایران آمده بود و از در که وارد شد، گفت: «السلام علیک جناب احمدی...»

پس از سه هفته اقامت در الیاتو در حالی از مادرم جدا شدم که با دلی دردمند و چشمی پر اشک گفتم: «کشکی نمی‌مادی، داغ دل مو تازه شد.» از غزنین و بامیان به مزارشریف رفتم و با اقامت نسبتاً طولانی‌ای که در آن دیار داشتم، تجربیات جدید و دوستان تازه‌ای به دست آوردم. بعد از بازگشت از همین سفر بود که زمینه انتشار دژ دری فراهم شد و من در کنار دوستان کیمیاوش و آینه‌شرب خود به کاری دست زدم که از آرزوهای دست نیافتنی‌ام بود. مسئولیت بنده در دژ دری اداره و توسعه بخشی هنر در مجله است.

معضل اساسی که تاکنون داشته‌ایم و داریم، پراکندگی نیروهای هنری و تا اندازه‌ای عدم ارتباط گسترده با داخل کشور از یک سو و از سوی دیگر نداشتن امکانات و توانایی برای کارهای دلخواسته‌ای مثل تدویر نشست‌های نقد و تحلیل فیلم‌های برتر سینمای جهان، برگزاری کنسرت‌های موسیقی و حمایت از موسیقی‌دانان و آوازخوانان و نهادینه کردن این هنر در جامعه بسته ما بوده است. وقتی امکانات و منابع نداشتیم، برپا کردن بنای هنر در جامعه ما، آب در هاون کوفتن است و با نقش‌ونگار خانه‌ای که ویران شده.

دژ دری برای من تبدیل به هویت شده است. البته این را نیز نباید نادیده گرفت که رنج رویش دژ دری را ما بر دوش می‌کشیم، اما رنج زندگی با ما را خانواده‌های ما می‌کشند. همسر من با مشکلات و ناسامانی‌های بسیار زندگی من سوخته و ساخته و با صبر و بردباری، اخم و خشم مرا به جان خریده و زمینه را برای کار و خلاقیت من فراهم کرده است. او نیز سهمی پنهان اما تأثیرگذار در تداوم حیات دژ دری دارد. از هفدهم فروردین ۷۹ دخترم نازنین نیز با شیرین‌کاری‌های خودش توان کاری‌ام را بالا برده و احساس می‌کنم زندگی، بیشتر به رویم لبخند می‌زند و کمتر تلخی‌ها و مشکلات را می‌بینم. دژ دری و نازنین، هر دو نازنین من اند و هر دو پاره‌ای از وجود من.

بلردو!

ذوق زده شده بودم، مثل یک کودک احساس شادمانی و خوشحالی داشتم. شب خوابم نمی‌برد و از شور و حالی که داشتم، در پوست نمی‌گنجیدم. نمی‌دانم چرا گاهی عین کودک می‌شوم و همه چیز و همه کس برایم مهربان می‌شود و دنیا زیبایی یک رنگین کمان را پیدا می‌کند.

گاهی پیش آمده که از برخوردهایم، حرف‌هایم و نحوه قضاوت و سخن‌گفتم برخی از دوستان رنجیده‌اند، پرافرخته‌اند و شاید هم بر من غضب کرده باشند، اما به راستی نمی‌دانم چرا زبان شوری دارم. گاهی حرف‌های غیرمصلحتی و نسنجیده‌ای می‌زنم و حتی شعر هم که می‌گویم، چندان مالی نیست. خیلی‌ها خوش‌شان نمی‌آید و نمی‌پسندند. امیدوارم غباری بر دل آینه‌وش‌شان از گپ و گفتم ننشسته باشد.

با مظفری در سال ۷۱ دفتر دوم شعر مقاومت را کارکردیم. تجربه خوبی بود. خیلی خاطره خوشی بر جای ماند. با آقای کاظمی نیز بارها کارهای مشترک ادبی و مطبوعاتی داشته‌ایم و از لطف ایشان نیز بی‌نصیب نبوده‌ام. دوستانم کاظمی و مظفری بودند که باعث چاپ نخستین مجموعه شعرم «مردان برون» شدند، در سال ۷۶.

یاران و دوستان دیگرم، یکی دو نفر از دوران فعالیت‌های نخستین مدرسه و حوزه و نیز همدان عرصه شعر و فعالیت‌های مطبوعاتی از جمله دژ دری هستند که با همدیگر جوش خورده‌ایم، عزیزانی چون محمدجواد خاوری، حمزه واعظی، علی پیام، محسن حسینی، بصیراحمد حسین زاده و... که رنج کار فرهنگی و ادبی را باهم به دوش کشیده و به ثمر آن که دژ دری باشد، می‌بالیم.

بالاخره در سال ۷۵ توقیفی رفیق شد که سفری به افغانستان داشته باشم و پس از پانزده سال دوری از خانواده، به دیدار مجدد پدر و مادر و برادران و خواهرانم، در حالی که دو سه تن از برادران و خواهرانم را از هنگام تولد ندیده بودم.

از کوه‌هایی که هیزم می‌کندم، گذشتم و بسیاری از خاطرات آن سال‌ها برایم تازه شد. البته بهتر است بگویم خیلی از جاها و خیلی از چیزها برایم ناآشنا و غریبه به نظر می‌رسید. کوه‌ها به نظر بلندتر شده بودند و دره‌ها عمیق‌تر. نوعی احساس بیگانگی و ترس در من ریشه می‌دواند، ترسی که در شب‌های آینده و پس از غروب آفتاب عمیق‌تر و بیشتر شد.

شام، ملا اذان بود که به در خانه رسیدیم، خانه‌ای که پدرم جدیداً ساخته و خانه قدیمی را خراب کرده و جایش نهال کاشته است. از زیر چند تا درخت زردآلویی که خودم پانزده سال قبل شانه بودم عبور کردم. یاد از جویی پریدم و پایین صفه‌ای رسیدم که دوسه تا پسر و دختر قد و نیم‌قد و یک‌زن نسبتاً کهن سال نشسته و پیش‌گوسفندان برگ درخت پهن کرده بودند. پرسیدم: «خانه آقای زوار این جاست؟» همگی رو به من کردند و نگاه پرسشگرانه‌ای به این چهره ناشناس دوختند. خواهر و مادرم روی خود را پُت کردند. من میان احساس و عقل درمانده بودم. بی‌آن که خود اراده کنم، جلو رفتم. بغض‌گلویم را می‌فشرده و در چشمم قطرات اشک خانه کرده بود. طاقت نیاوردم و «آبی جان» گفته پیش رفتم به طرف مادرم. هر چه من پیش‌تر می‌رفتم، مادرم عقب‌تر می‌نشست. بالاخره گفتم: «آبی جان! بچه خوره نمی‌شناسی؟ مه نادرشاه استم.» باز تعجبش بیشتر شد. آخر احساس بر من غلبه کرد و دست در گردن مادرم انداختم و گریستم، که جز آن کاری نمی‌توانستم. مادرم هم دریافت و گفت: «احمدی تویی؟» گفتم: «آری! آلی ما ره شناختگی نمی‌دین.» بالاخره ما





گوشه سفره بابا. شاید از همان آغاز که والدینم فهمیدند پسر هستم، خوشحالی مضاعفی یافتند و مادرم بوسید و با بریدن نافم تعلقش را از من و تعلق مرا از دنیای ما قبل برید. من شدم ته‌تغاری، به اصطلاح آخرین عصای دست پیری والدینم. حیفش که اصلاً عصا نشدم، چون که اقبال آدم‌های ته‌تغاری کم است. تا وقت عصاشدنش می‌رسد، «گاه» والدینش شکسته است. وقتی متولد شدم -ظاهراً- پدرم تاریخ تولد مرا در هیچ جایی مثلاً روی ورقه‌ای، پشت جلد قرآنی، جلد دیوان حافظ یا گوشه نکاحنامه مادرم یادداشت نکرد؛ در حالی که با همان خط میرزایی‌اش تاریخ تولد تمامی فرزندان را با تاریخ قمری و شمسی نوشت و تا رسید به این ته‌تغاری، حالا خسته شد از این همه تاریخ تولد نوشتن و یا تعلق کرد و یا جایی دیگری نوشت که من نمی‌دانم. اما آن چیزی که معلوم است عوض‌علی برادر ماقبلیم متولد ۱۳۴۱ است و همیشه والدینم می‌گفتند که فلانی یعنی این جانب سه سال از عوض‌علی کوچک‌تر است. با این حساب، فرض بر این گرفته‌ام که تاریخ تولدم ۱۳۴۴ است، در حالی که بنا به روایت تذکره متولد ۱۳۵۲ می‌باشم. از لحظه‌ای که چشم باز کرده‌ام، دیده‌ام که خانه پر است از جنس مرد، زیرا خداوند برای والدینم هر چه بچه داده، پسر بوده است، به جز مریم وفاطمه. مریم اولین فرزند والدینم است، خدا نگاهش دارد و فاطمه در نوجوانی مرده، بقیه از جنس ذکور هستند: علی حسین، حسینعلی (لعل محمد)، مراد، دیدارعلی، عوض‌علی و این کودک تازه به دنیا آمده که آمده تا کاراکتر دیگری باشد از رمان بزرگ خانواده بشری. این که در روند این سرگذشت عظیم، این کاراکتر به اندازه خسی نقش خواهد داشت یا خیر؛ جواب حتماً خبر است. می‌دانم که هر یک از ما آدمیزاد، به نوبت و سهم خود شخصیتی هستیم که در متن ماجرای سرگذشت عظیم تاریخ بشری می‌خواهیم نقش بازی کنیم و یا اصلاً نقشی نمی‌توانیم ایفا کنیم. شاید نقش‌های اضافی و سیاهی لشکر به تناسب ظرفیت و توان ما. روی همین جهت برخی از دانشمندان، انسان‌ها را موتور محرک و یا سازندگان تاریخ می‌دانند، چون به نظر این افراد، این آدمیزادهای موتور محرک تاریخ و یا سازنده تاریخ، نقش‌های بسیار اساسی بازی می‌کنند. همان طوری که در تاریخ، برخی از افراد جریان تاریخ را عوض کرده‌اند. حالا این حقیر نقشی باید در این سرنوشت بازی بکنم و یا خیر، چه از آمدنم راضی باشم و یا نباشم، طبیعت کار خود را کرده و طفلی را در دامن زن نیکوخویی به نام زلیخا و آغوش پدری به نام محمدعلی گذاشته، که من باشم. مادرم و تیمار شب و روز و پدرم که مرا از تخم چشمانش بیشتر دوست داشت. نمی‌دانم برادرانم چقدر دوست داشتند. پیدا بود که نه قایل بودند و نه برادران یوسف و نه شغاد، بلکه تا جایی که من می‌دانم، همواره مرا دوست داشته‌اند و من بودم تاج سر همگی. از این گروه خواهر و برادر، خیلی هایشان گلچین شدند و برگشتند به دامن طبیعت. مراد -به قول والدینم- می‌توانسته خود را پشت اسپ نگاهدارد و فاطمه در سن نوجوانی و نیز حسینعلی در عنوان جوانی درگذشته‌اند و علی حسین در سال ۶۱ در آغاز جنگ کشته شده.

در اوج ناز و نوازش رشد کردم. در گهواره‌ای خوابیدم که هفت فرزند والدینم را به خاطر داشت و حالا آن گهواره شده بود تابو. نمی‌دانم گهواره‌ام بعد من چه سرنوشتی بر سرش آمده؟ واقعاً نمی‌دانم، زیرا در این هستی ویرانگر، هیچ چیز سر جای خودشان نمی‌ماند و سنگ و روی سنگ قرار نمی‌گیرد. کاشکی آن را دور نینداخته باشد و یا در این



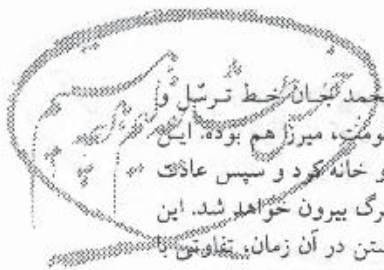
□ علی پیام

۹۳۷

زندگی انسان‌ها در هر جای دنیا که باشند، شبیه به یکدیگر است. همگی مثل هم و به طور معمول از مردی و زنی، در زمان و مکان خاص و معینی، در این بهروت خدا که بابای آدم افتاد و به شرش گرفتار شد و سپس ما هم به توارث دریافتیم که سرنوشت آدمیزاد این طور است که ناگزیر باید در یکی از شب‌ها و روزهای خدا که مدام یک‌نواخت تکرار شده، در هر تکرارش، مادری بچه‌اش را در بغل بگیرد و ببوسد و از سر ولع و حرص ببوید و از قبل این رخ داده‌ها، چندین قابله و ماما به قابلیت برسد و قابلیت پیدا کند تا زایمانی را به سلامتی و مع‌الخیر به سامان برساند و سپس مادر برود تا دوره آستنی دیگری را تکرار کند و این تکرار به عنوان مرده‌ریگی به وراثت شان یعنی فرزندان، منتقل شود، الی یوم القیامت. این چنین است که تار و پود و سرنوشت و اول عاقبت همگی اولاد حضرت آدم یک چیز است و خصلت ذاتی واحدی دارند و در متن رخ‌دادی به نام زندگی، تعلقات و رنگ‌هایی بعداً به او پیوست خواهد خورد که آن چندگونگی‌ها، یک‌گونگی را تحت تأثیر قرار خواهد داد و این متحدالذوات به خاطر تعلقات ذهنی‌شان شکم یکدیگر را پاره می‌کنند.

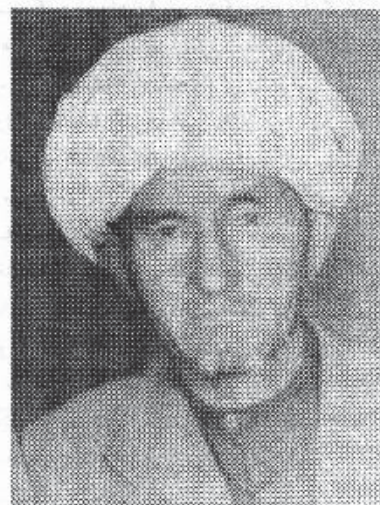
در خلال این تکرارها، بدون این که خودم بخواهم و یا والدینم خواسته باشند، لابد به‌حسب جریان طبیعتی زایش، نوبت من شد تا چشم به جهان بکشایم و شاید تا چند ساعتی باورم نشده بود که از دنیایی آمده‌ام به دنیایی دیگر و زندگی دیگر و از دامن طبیعت جدا شده‌ام و به شکل و شمایل خاصی به نام آدمیزاد در آمده‌ام. روی این جهت چشمانم را باز نکردم و این شد که یک نان خور دیگری اضافه شد





میرزا محمدجان، برای سرخط گرفتن. میرزا محمدتاجان خط ترسیل و میرزایی بسیار قشنگ داشت و ظاهراً در حکومت، میرزا هم بوده. این علاقه به نوشتن پیش از حد، در جانم رخنه و خانه کود و سپس عادت شد و می‌گویند عادت‌هایی که از ریشه درآید، از مرگ بیرون خواهد شد. این عادت هم چنین ماند. منتها این علاقه به نوشتن در آن زمان، تفلو... حالا داشت. آن زمان از خط نوشتن کیف می‌کردم، اما این که در پی چه بودم، معلوم بود که چیزی خاصی در ذهن نداشتم. ساعت‌های متوالی می‌نوشتم، لذت می‌بردم و احساس خستگی نمی‌کردم. همیشه کاغذ باطله‌های دست‌نوشته‌ام را می‌بردم و بین آب می‌انداختم، چون می‌گفتند که اگر آدم خطش را در آب اندازد، خطش خوب خواهد شد. شب‌ها در زیر نور چراغ تا دیر وقت می‌نوشتم و بیدار می‌ماندم. همگی خواب می‌رفتند و من تمرین و مشق می‌کردم. از هر چیزی می‌نوشتم: دعا و سلام، اشعار حافظ، حکایت و غیره. آن روزهایی که کاغذ یافت نمی‌شد، به خاطر دارم که پدرم یک نوع پلاستیک سفید را پیدا کرد و آن را پوش دیوان حافظش کرد. من با خودنویس روی آن می‌نوشتم و بعدش با دستمال پاکش می‌کردم. درست شبیه وایت برد. یک وقتی والدینم منع کردند که اگر زیاد بنویسی پشتت چور خواهد شد. این چنین نوشتن شده بود دل‌مشغولی‌ام. اول جنگ، روزی که ولسوالی خدیر به دست مردم مجاهد چور شد، برادرم - چون دیده بود که چیز مورد علاقه‌ام کاغذ است - برایم یک بغل کاغذ سفید آورد که یک طرفش نوشته بود «د پسته...» حالا می‌فهمم که مجاهدین وقتی حکومت را متصرف می‌شوند، اسناد دولتی را به یغما می‌برند که از جمله پرونده‌ها و دوسیه‌های دولتی نصیب من می‌شود تا رویش خط بنویسم: دعا و سلام و اشعاری از دیوان حافظ و... روزهایی که می‌رفتم کوه، روزهایی که چوپان ما مریض بود و جایش گوسفندان را می‌بردم کوه و یا گاو غونج می‌بردم و یا می‌رفتم سرکشت و مزرعه، تخته‌سنگ‌های صاف و نرمی را پیدا می‌کردم و با سر چاقو و یا کلید روی آن‌ها می‌نوشتم و سنگ را می‌نشاندم دم راه.

چند سال قبل که برادرم آمد به مشهد، گفت که هنوز هم همان سنگ‌نوشته‌هایی که در بالای آبادی، پای دامن کوه شاتیب، کنار گوشه‌های راه - همان راهی که آبادی را با کوه و صحرا وصل می‌کرد -



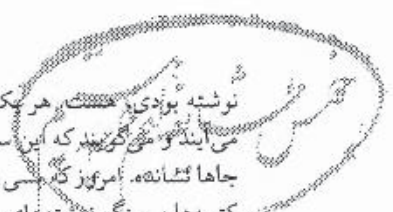
خشک سال‌های آخری تنوری را گرم نکرده باشد و یا آتش‌خانه «تساخانه» برادرم را روشن نکرده باشد. فقط همان قدر از دوران کوچکی‌ام به خاطر دارم که خیلی قدر داشتم و به من حتی «تو» گفته نشده. می‌گویند اهالی آبادی به من می‌گفته «بچه ته صندوقی فلانی» از کودکی آدم صبوری بوده‌ام و از همان اوایل که به دنیا آمدم، لابد احساس خوشحالی به من دست داد، چون به خانواده فرهنگی و باسوادی پا گذاشته بودم. پدرم مرد محترم و موقعیت‌داری بود و احتمالاً تا شرایع الاسلام درس خوانده بود. خط میرزایی بسیار قشنگی می‌نوشت و در آن زمان یکی از معدود آدم‌هایی بود که سواد داشت و در واقع میرزای آبادی بود و از ته و بالای قریه «دوروب» می‌آمدند پیش پدرم که برایشان نامه می‌نوشت. آدمی بود که سینه‌اش لبریز بود از افسانه‌ها، اسطوره‌ها، احادیث، اخبار و آیات کلام الله مجید. شب‌ها، مخصوصاً در ایام زمستان چراغ محفل دیار ما بود و تا دیروقت شاهنامه، حمله حیدری، ورقه و گلشاه، نجم و امیرارسلان می‌خواندند و البته گاهی مرحوم علی حسین پدرم را دم راستی می‌داد. مادرم مثل هر زن آبادی، بی‌سواد بود. تنها سوادش هجای قرآن شریف بود. منتها چون پیشش کتاب زیاد خوانده شده بود، خیلی چیزها را از بر بود. مثلاً داستان‌هایی از شاهنامه، ورقه و گلشاه، سبز پری و غیره.

در چنین محیط نسبتاً فرهنگی‌ای رشد یافتم. پدرم قرآن یاد داد و این‌یاد آندیشه

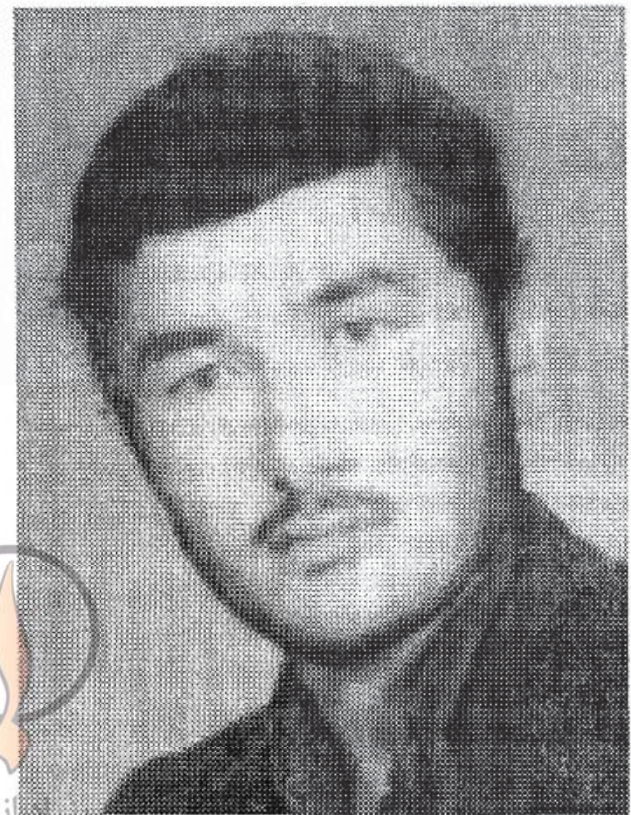
تأسیس ۱۳۹۴

هجا به روانی رسیدم و سپس طبق معمول آن‌جا، دیوان حافظ را پیش پدرم شروع کردم و بعدش پدرم از ملا ابراهیم کتاب «مرفقات الایقان» کتاب بسیار قدیمی و سختی را آورد برای تکمیل شدن سواد خواندنم، کتابی که اینک شاید اگر بنگرشم، سرم گیج می‌شود. والدینم تصمیم گرفتند تا درس بخوانم و شیخ شوم. از همان ابتدای امر، مرا شیخ خطاب کردند و بدین ترتیب، یک شخصیت ساختگی برایم دادند. همه‌اش همراه پدرم در مجالس و محافل می‌رفتم و احساس تشخص می‌کردم و با بچه‌ها بازی نمی‌کردم. ساعت‌ها در تکیه‌خانه سخنرانی و روضه‌خوانی گوش می‌دادم و این چنین همرنگ جماعت می‌شدم. همین قدر می‌دانم که مرا حسابی یاد کرده بودند. پدرم آرزو داشت که شیخ شوم و میرزا شوم. از هر کسی که خط داشت، برایم سرخط و یا سرمشق می‌گرفت. یک وقتی مرا فرستاد قریه «میرائی» پیش مرحوم





نوشته بودند. هر یک از اهالی آبادی که از همان راه می‌روند و می‌آیند و می‌گویند که این سنگ‌ها را فلانی - پادشاه خیر - نوشته و این جاها نشانه. امروز که بیسی سال می‌گذرد، نمی‌دانم چه بلایی سر همان کتیبه‌ها و سنگ‌نوشته‌های من آمده. نمی‌دانم سرجای‌شان هستند یا نه. شاید هم مردم راه و مزارع‌شان را توسعه داده و آن سنگ‌ها را کنده و دور انداخته‌اند. شاید هم از مردم آبادی، یکی رفته و آن نخته‌سنگ‌ها را آورده و سنگفرش ته گاوخانه‌شان ساخته. شاید هم برف و باد و باران نوشته‌هایم را محو کرده. شاید هم آدم‌های جنگی پشت آن‌ها سنگ‌گرفته و شاید هم جای گلوله خن‌شان انداخته. یکی از همان نوشته‌های روی سنگ «از تشریف‌فرمایی شما خیرمقدم عرض می‌کنم» بوده که روی دیوار خانه‌ام با خط خوش روی تابلویی نصب بود و هیچ‌گاه جای آن را فراموش نمی‌کنم. الان خوب در خاطرم است که کدام قسمت



تاوخانه این تابلو نصب بود. نوشته‌های دیگر، شعرهای حافظ بوده است؛ کتابی که درس فارسی را با خواندن آن شروع کردم و همیشه پدرم با آن فال می‌گرفت و همچنین اشعاری از شاهنامه، نجم‌الجمعه و حیدری.

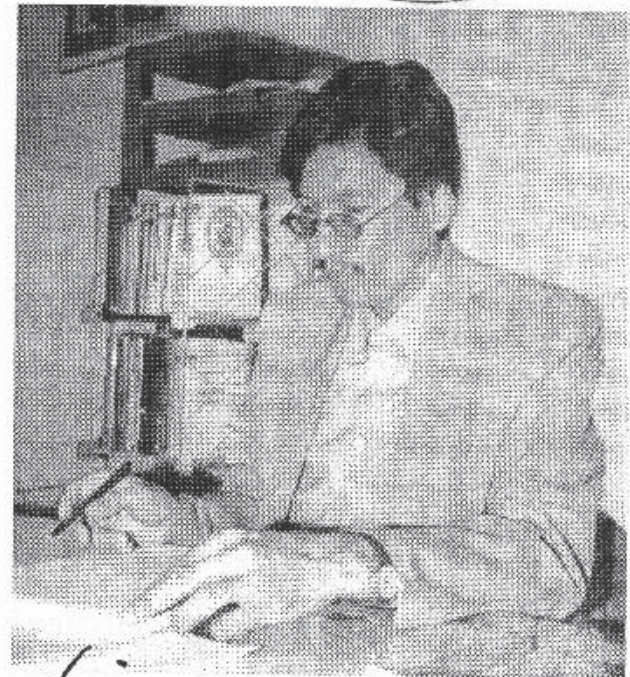
این پیوند ناگسستنی با نوشتن، مرا هیچ وقت خوشنویس و خطاط نساخت. همواره با نوشتن سرگرم شدم و مانوس شدم و آرام یافتنم و از خیلی چیزها زدم و به نوشتن پرداختنم و حالا هم از خیلی چیزها می‌زنم و به نوشتن می‌رسم. این نوشتن‌ها و تمرین‌ها، بالاخره در سال ۱۳۶۶ در قصبه‌نویسی تجلی کرد و بدین ترتیب بیش از درس و مشق به نوشتن پرداخته‌ام. از هرچیزی خسته شده‌ام، جز نوشتن. حتی در سر درس و مطالعه دلم رفته روی نوشتن.

یادم است که دوم راهنمایی را ترک تحصیل کردم، به خیال این که من می‌خواهم نویسنده شوم. آن وقت‌هایی که می‌خواستیم کنکور شرکت کنیم، می‌خواستیم روزنامه‌نگاری بخوانیم. چون «رشته شهر» روزنامه‌نگاری نداشت، حقوق خواندم و در ته ذهن و روانم این بوده و هست که دانش دانشگاهی‌ام را در راستای نویسندگی سوق بدهم. پس از وقتی که سواد خواندن را یاد گرفتم تا اینک، مهم‌ترین دغدغه ذهنی‌ام نویسنده‌شدن بوده است. از آن خاطره‌های بچگی و نوشتن‌های بی‌هدف، بغل بغل کاغذهای باطله را در بین آب ریختن و شب‌ها تا پاس شب مدام با نوشتن سرگرم شدن، تا اینک که دنبال فرصتی هستم تا بنشینم و بنویسم و واقعاً نویسنده شوم و روزهای باطلم را فراموش کنم. از روزها و سال‌هایی که همواره بدون راهنما گذراندم و از محیطی غریب و بیگانه با قصه، به قصه‌نویسی پرداختنم و سال‌هایی که علوم دینی خواندم؛ دانشگاه رفتم و آن زمان‌هایی که وقتم صرف مطالعات متفرقه و کتاب‌های سختی شد که اصلاً مناسب سن و سالم نبود، تا اینک یک مسیر بسیار طولانی است. وقتی دنبال‌ام را نگاه می‌کنم، راه رفته‌ام خاکستری است. در این مسیر، عمرم را صرف یادگیری‌های متفرقه و نامنظم کرده‌ام: ادبیات عرب، منطق، فلسفه، اصول، فقه، تفسیر، کلام، حقوق و داستان‌نویسی. شاید اگر در این مسیر، توش و توانم در خدمت تعلیم و فراگیری دانش منظمی می‌بود، شاید جایی می‌رسیدم. امروزها یکی دیگر از دغدغه‌های دیگرم این است که درس را ادامه بدهم و سوادم را کمی پیش ببرم. این است زندگینامه من که شبیه هر زندگینامه انسان دیگر است، آدمی که در جست‌وجوی کشف خیلی چیزها بوده و به هیچ جایی نرسیده است و از بین همه این جستجوها، یکی از مهمترین دل‌مشغولی‌هایش نویسندگی است و نویسندگی را راز بقا و جاودانگی می‌داند، چه این که تمامی تلاش‌های آدمیان در جهت جاودانگی‌شان است، نویسنده شدن، نام نیک گذاشتن و اولاددار شدن، زیرا ذات انسان جاودانه طلب است.

چنین بوده است زندگی‌ام تا این مرحله از عمر؛ راه رفته‌ام خاکستری است و راه مانده‌ام مبهم و شاید هم تاریک، زیرا مسیر زندگی من به عنوان یک فرد از جامعه از سرنوشت جامعه‌ام جدا نیست. زندگی هر آدمی را شرایط اجتماعی تغییر می‌دهد، یعنی این انسان، ساخته و پرداخته اجتماع است و مستحیل در آن.

خلاصه در این تکرار زاد و مرگ، در ۱۳۲۴ زاده شده‌ام. از کوچکی درس خواندن را شروع کرده‌ام. در سال ۶۶ اولین قصه‌ام را نوشته‌ام و در ۱۳۶۹ ازدواج کرده‌ام که محصول این زندگی مشترک «سیترا»ی ده‌ساله و «سعید» سه سال و اندی است. در سال ۱۳۷۶ در کنار دوستانم کار مطبوعاتی را شروع کرده‌ام و در سال ۱۳۷۸ فارغ التحصیل شده‌ام، از این به بعد باشد برای یک وقت دیگر.





□ محمد جواد خاوری

محمد جواد خاوری

اسم زادگاهم «تخت» است. نمی‌دانم به چه مناسبت چنین اسمی را برای آن منطقه انتخاب کرده‌اند. آیا تخت از تخت پادشاهی اقتباس شده است یا از تخته تابوت یا از چیزی دیگر؟ اما هرچه هست، اهالی منطقه به تختی بودن خود می‌بالند. مردم دیگر مناطق، تختی‌ها را مردم خاصی می‌دانند. آن‌ها می‌گویند، «آدم تخت بسیار کاکه و خودخوش است». بعضی‌ها هم می‌گویند: «آدم باشد آدم تخت که عشق خود را به هیچ چیز نمی‌دهد». بعضی دیگر هم وقتی اسم تخت را می‌شنوند، پوزخند می‌زنند و می‌گویند: «آدم تخت یک تخته‌اش کم است». اما خود مردم تخت، خود را مفتخر به جوانمردی و عزت نفس می‌دانند و از این‌که شیطنانی و چاپلوسی بلد نیستند، خوشحالند. در منطقه تخت کوهی است که «کوه میخ» نام دارد. کوه میخ، کوه میل مانندی است که عمود به طرف آسمان بالا رفته. مردم تخت آن را بلندترین کوه دنیا می‌دانند و عقیده دارند که کوه میخ، ناف دنیاست. طبق باور آنان، اگر قرار باشد دنیا مثل سنگ آسیابی بچرخد، حتماً حول محور کوه میخ می‌چرخد. اگر از این نزاع بگذریم که «ورس» یا «س» نوشته می‌شود یا با «ث»، بی‌هیچ نزاعی تخت جزء ولسوالی ورس و مربوط به ولایت بامیان است.

تاریخ تولد مرا پدرم هیچ جایی ثبت نکرده است. من نمی‌دانم چه روزی به این جهان پا گذاشته‌ام. خوب، حتماً مهم نبوده. مگر تاریخ تولد به درد کی خورده بوده که من دوشم باشم؟ وقت تذکره گرفتن بالاخره یک سالی را شانس به سپاه می‌داده، سالی که پنج - شش سالی سنم را کوچکتر به حساب دهد تا پنج - شش سال دیرتر به عسکری بروم. از بابت تکلیف هم که دغدغه‌ای نبود، کی سر سن ۱۵ سالگی نماز شروع کرده؟ همه در حد و حدود ده - یازده سالگی نماز می‌خوانند و روزه

می‌گیرند.

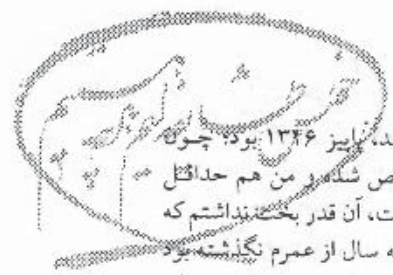
آخرین برآوردی که از تاریخ تولد من شده، پانز ۱۳۴۶ بود. چون پدرم یادش بود که سن ۴۵ از عسکری ترخیص شده و من هم حداقل یک سال بعدش به دنیا آمده‌ام. از زادگاهم تخت، آن قدر بخت‌نازده‌اشم که چیزی به‌خاطر سپرده باشم. هنوز بیشتر از سه سال از عمرم نگذشته بود که پدر و عموهام به شوق زیارت و اگر شد مجاورت حرم امام رضا و کربلای معلّی راه ایران و عراق را در پیش گرفتند. رنج و محنت سفر، با زیارت عتبات عالیات حلاوت و عنوان «کربلایی» افتخار تمام اعضای خانوار از کوچک و بزرگ گردید. در بازگشت از عراق، زائران در ارض مقدسه مشهد مایل به ماندگاری شدند. گفتند ملک امام است و امام هم عرب و عجم و افغانی و ایرانی نمی‌شناسد. پس همان جا ماندند تا اگر در زندگی به جایی نرسیدند، حداقل مرگ راحتی داشته باشند؛ زیرا ارض طوس از اراضی مقدسه است و ایمن از عذاب الهی.

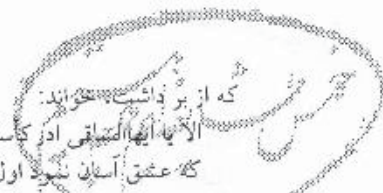
۲

چهار ساله بودم که مادرم عمرش را داد به شما. من اصلاً نفهمیدم چه اتفاقی افتاده. دیگران گریه می‌کردند. من فقط نگاه می‌کردم. مدتی بعد که دایی‌ام آمد، من خودم را به بغلش انداختم و گفتم: «من اصلاً گریه نکردم، مرد که گریه نمی‌کند». شاید با این حرفم می‌خواستم گریه نکردنم را توجیه کنم، گریه‌ای را که می‌بایست می‌کردم. یک سال بعد پدرم زن دیگری گرفت. پدر دوباره زن دار شد، اما من مادری به دست نیاوردم. پدرم سواد نداشت، اما قرآن، بخصوص سوره «یس» را خوب می‌خواند، تمام آرزویش این بود که من ملاً شوم. پدر بزرگم آخوند بود، بچه‌هایش هیچ کدام ازنی از علمش نبوده بودند. به همین خاطر پدرم نمی‌خواست من هم مثل آن‌ها «کور» باشم. می‌خواست مثل پدر بزرگم نام و آوازه داشته باشم و سر هر مردگی و زندگی خبر شوم. پدرم می‌گفت: «هیچ مرده‌ای در قیل بدون حضور پدریزرگت دفن نمی‌شد و هیچ عروسی بدون حضور او به خانه بخت نمی‌رفت».

پنج سال بیشتر نداشتم که پدرم مرا به مکتب‌خانه برد. یادم می‌آید که زمستان بود و برف زیادی زمین را پوشانده بود. من نمی‌توانستم بین برف‌ها راه بروم. پدرم مجبور شد که مرا کول کند. مکتب‌خانه اتاق تاریکی بود که فقط روزنه‌ای از سقف به آن نور می‌رساند. بچه‌های زیادی گرداگرد اتاق، روی تشکچه‌هایی که خودشان آورده بودند، نشسته بودند و با سر و صدا درس‌شان را روان می‌کردند. ملاً، سید درست‌استخوانی بود. شاید هم به نظر من این‌طور می‌آمد. پدرم پس از صحبتی با او، سی‌پاره‌ام را به دستم داد و رفت. اشک در چشمان من جمع شد. تاکنون تنها بین آن همه غریبه نشسته بودم. ملاً سی‌پاره‌ام را گشود و از صفحه اول با صدای بلند اولین درس را به من داد. «الف، ب، ت، ث». من تا شب این چهار حرف را تکرار کردم. شب پدرم آمد و مرا برد. من از خوشحالی سی‌پاره‌ام را به پدرم نشان دادم و درسم را برایش خواندم. «الف، ب، ت، ث». پدرم صورتم را بوسید و گفت: «آفرین پسر! ان شاء الله که ملاً می‌شوی!» و حتماً در همان لحظه مرا در هیأت پدر بزرگم می‌دید که سر جنازه‌ای ایستاده‌ام و نماز میت می‌خوانم.

هنوز سه چهار صفحه‌ای از سی‌پاره نخوانده بودم که پدرم یک کتاب حافظ برایم خرید. کتاب با خط نستعلیق نوشته شده بود و پر از نقاشی‌های مینیاتوری بود. پدرم گفت: «این کتاب حافظ دیوانه است». من با تعجب پرسیدم: «دیوانه؟ مگر حافظ دیوانه بوده؟» پدرم گفت: «دیوانه نبوده، ولی خود را به دیوانگی زده بوده». بعد اولین بیت کتاب را





که کلاس چندم هستم. سؤالش فقط این بود که «صرف رای به باب چندم رسانده‌ای؟ می‌توانی پیاله و کاسه را صرف کنی؟» من می‌گفتم: «پیاله و کاسه که صرف نمی‌شود.» پدرم می‌گفت: «پس هنوز صرفی نشده‌ای، صرفی‌هایی که پیش پدر بزرگت درس می‌خواندند، نمد و پلاس را هم صرف می‌کردند.» و راستی که یک روز یکی از صرفیان خانه ما آمد و پدرم از او پرسید که پلاس چه صیغه‌ای است. او بدون معطلی گفت: «اگر با تشدید بخوانیم صیغه مبالغه است، اگر بدون تشدید بخوانیم، مصدر صناعی از باب مفاعله.» من دهانم از تعجب باز ماند. می‌خواستم بگویم، «آخر پلاس که عربی نیست، عربی که «پ» ندارد.» دیدم که طرف بقیه لوازم خانه را هم صرف کرد.

طلاب در مدرسه علمیه به ندرت کتاب فارسی می‌خواندند. متون درسی کلاً عربی بود و کسی احساس نیاز به کتب فارسی نمی‌کرد. رفتن من به مدرسه دولتی باعث شد که به کتاب فارسی خوانی عادت کنم. کم‌کم سؤالاتی در ذهنم ایجاد شد که استادمان از پاسخ‌دادن به آن‌ها عاجز بود. استادمان که ما به او آقای استاد می‌گفتم، طلبه‌ای بود میان‌سال با افکار سنتی. طلبه جوانی در همان مدرسه درس می‌خواند و تخلصش حسینی بود. کتاب حاشیه ملا عبدالله می‌خواند. جلد کتابش را روکش روزنامه گرفته بود و با خط لاتین بزرگ نوشته بود. HASHIYA دیدن طلبه‌ای که انگلیسی بداند، خیلی برایم جالب بود. او خیلی خوش برخورد بود و با ما سلام می‌کرد. یک روز به اتفاق ما آمد و گفت: «چرا وقت تان را پیش این شیخ تلف می‌کنید؟ او که سواد ندارد.» ما چند نفر که خود هم به این مسأله پی برده بودیم، بهانه به دست‌مان آمد و گفتم: «پس پیش کی درس بخوانیم، خودت حاضری استاد ما شوی؟» گفت: «بله.» از فردایش ما پیش آقای استاد نرفتم. دو سه روز که نرفتم، آقای استاد از قضیه بو برد. یک روز که آقای حسینی ما را درس می‌داد، آقای استاد از در وارد شد و با خشم و غضب، خطاب به حسینی فریاد کشید: «تو با چه حق شاگردان مرا گرفته‌ای؟» حسینی رنگش پرید و گفت: «کار زور که نیست؛ این‌ها خودشان از من خواهش کرده‌اند.» استاد که رگ‌های گردنش متورم شده بود، با مشت‌های گره کرده نعره زد: «این‌ها هم بد کرده‌اند، تو هم بد کردی. بیا برو بیرون!» نفس از لای دندان‌های قفل‌شده‌اش روی‌مان پاش شد. ما از ترس دست‌وپای‌مان می‌لرزید. آقای حسینی بلند شد و قبل از این که سر و دستش شکسته شود، از اتاق بیرون رفت. بعد از آن بازار استادی آقای استاد کساد شد و ما یکی یکی به بهانه‌های مختلف ترکش کردیم. چقدر با ناخلف بودیم!

اندیشه ۴

تأسیس ۱۳۹۴

سالهای اول دهه شصت، اوج حزب‌سازی و فعالیتهای حزبی بود و بازار جذب نیرو بسیار داغ. جوانان محصل و طلبه در کانون توجهات قرار داشتند. شور انقلاب و شوق مبارزه تب کار و فعالیت را در همه بالا برده بود. آقای موسوی جوان پرشوری بود که از سازمان نصر بیرون آمده بود و بافکار خود تنها می‌زیست. با خود تصمیم گرفته بود که حالا که گوشه‌گیری اختیار کرده، درس طلبگی را خوب بخواند. او هم ولایتی یکی از همدرس‌هایم، حسن رضایی بود.

من ستاره‌ام با حسن خیلی جوش خورده بود. یک روز حسن گفت: «یک استاد خوب پیدا کرده‌ام. خیلی صرف بلد است. اسمش آقای موسوی است.» من که مدتی بود در به در دنبال استاد می‌گشتم، از خدا خواسته، با حسن رفتم. من پیش خود، آقای موسوی را شیخ مسن و

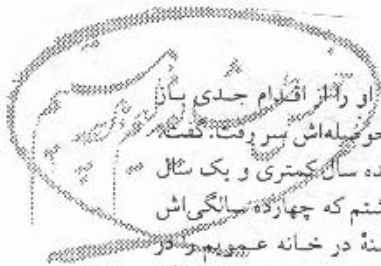
که به جای «نمود» «نبود» می‌گفت. گفت: «هر وقت حافظ را خواندی به هیچ کتابی در نمی‌مانی.» دو سه سال بعد که حافظ را خواندم، ملا گفتم: «حالا دیگر با سواد شده‌ای.» و بدین ترتیب من فارغ‌التحصیل شدم. بعد از آنکه از مکتب‌خانه بیرون شدم، برای پدرم معضل بزرگی شدم. او نمی‌خواست مرا دنبال کار و حرفه‌ای بفرستد. فقط می‌خواست درس بخوانم. به همین خاطر، هر طلبه‌ای را می‌دید، موضوع مرا مطرح می‌کرد و از او می‌خواست که مرا درس بدهد، تا این که یک روز طلبه جوانی از اقوام‌مان آمد و به پدرم پیشنهاد کرد که مرا به مدرسه علمیه بفرستد تا درست و حسابی درس طلبگی بخوانم. پدرم که منتظر چنین راهنمایی‌ای بود، از خدا خواست و مرا به مدرسه علمیه برد. به سفارش استادی که من به او سپرده شدم، پدرم یک کتاب جامع‌المقدمات و یک کتاب خردید. پس از آن من بودم و صرف و نحو عربی و نظام مکتب‌خانه‌ای حوزه و استخوان خردکردن‌های بی‌حساب.



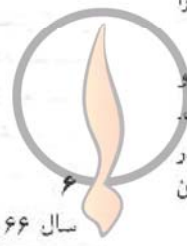
۳

سال ۱۳۵۹ که حجم مهاجرین در ایران افزایش یافت و مسأله آموزش بچه‌های مهاجر مطرح شد، من بدون اجازه پدرم رفتم در دبستان محله‌مان ثبت نام کردم. برای من خواندن کتاب‌های فارسی مثل آب خوردن بود و ضرب و جمع و تقسیم هم کمی بلد بودم؛ به همین دلیل، پس از چند روزی که در کلاس اول نشستم، به کلاس چهارم ارتقاء پیدا کردم. از آن پس، هم درس طلبگی می‌خواندم و خاطر پدرم را شاد می‌کردم، هم مدرسه دولتی می‌رفتم و دل خودم خوش بود. پدرم هیچ‌گاه از درس دولتی‌ام سؤال نکرد و تا روزی که دیلم گرفتم، نفهمید





مطمئن نبود که من بتوانم زن بگیرم و همین، او را از اقدام جدی باز می داشت. هفده سالم که تمام شد، پدر دیگر حوصله اش سر رفت. گفت: «حالا دیگر مرد شده ای. فقط یک سال از هجده سال کمتری و یک سال هم چیزی نیست.» از قضا یک دختر عمو داشتم که چهارده سالگی اش تمام شده بود و خواستگاران داشتند پاشنه در خانه عمویم می زدند. می آوردند. پدرم از چندین سال پیش از دختر عمویم حرف می زد و اگر جایی هم دختر دیدن می رفت - که من هرگز نمی رفتم - ته دلش قرص و محکم بود. دو سه خواستگار که خانه عمویم آمدند، به پدرم برخورد. رفت پیش عمویم و گفت: «دیگر خواستگار راه نده. من پسر مجرد داشته باشم و دیگران خانه تو بیایند؟» عمویم حرفی نداشت. پدرم برای اولین بار آمد و به من گفت که می خواهد برایم زن بگیرد. من گفتم: «زن نمی خواهم، هنوز ستم کم است و می خواهم درس بخوانم.» پدرم گفت: «حرف بی خود زن. تو حالا مرد شده ای، زن هم پیش چشمانت را نمی گیرد که درس نخوان.» من هرچه امتناع کردم، به گوش پدرم نرفت. بالاخره یک روز من درس نرفتم تا بتوانم در مراسم دامادی ام حاضر باشم.



معممی تصور می کردم؛ اما وقتی دیدمش، اصلاً باورم نمی شد. او جوانی بود بسیار خوش لباس و عصری، با موهای بلند و عینک؛ خیلی هم خوش اخلاق. او وقتی صحبت می کرد، لبخند بر لب داشت. جالب تر از همه این بود که او یک دوچرخه کورسی داشت که من فکر می کردم برای طلبه ها سوارشدنش حرام است. شخصیت آقای موسوی (اکنون قاطمی تخلص می کند) خیلی زود ما را جذب کرد. او کورس انگلیسی می رفت و قفسه کتاب هایش پر از کتاب های فارسی بود. ما پیش او صرف کانیزی - نه صرف میر - خواندیم و خیلی زود هفت خوان افعال ثلاثی مجرّد و ثلاثی مزید را درنوردیدیم. دانستن صرف - یعنی آن که چشم را ببندند و مثل بلبل یک فعل را بسازند - نزد طلبه ها خیلی مهم بود. هر طلبه ای که صرف را خوب می دانست، «صرفی» گفته می شد و خیلی می توانست پُر بدهد. ما آن قدر صرف یاد گرفته بودیم که هر طلبه ای را می توانستیم گیر بیندازیم. البته بدمان نمی آمد که برای پزدادن این کار را بکنیم.

آقای موسوی از همان اول به ما پیشنهاد کرد که در کنار درس طبیبی، مطالعات فارسی هم داشته باشیم. این نهایت آرزوی ما بود. ابتدا با کتاب های داستان شروع کردیم. هرچند روز، یک کتاب از کتابخانه آقای موسوی می بردیم و می خواندیم و پس می آوردیم. قریب یک سالی که گذشت، او از ما خواست که تمرین نویسندگی کنیم. ما به کمک او قطعه ادبی می نوشتیم و در جلسه تمرینی که او با تعدادی از دوستانش داشت، می خواندیم. جلسه تمرین سخنرانی، آن وقت ها در بین طلبه ها خیلی رایج بود. کم کم من و حسن، خم و چم نویسندگی - مثلاً - دست مان آمد و بین هم تمرینی هایمان که فقط سخنرانی می کردند، به مقاله نویسی شهرت یافتیم. در جلسه ما مستمع آزاد از بچه های دوست و آشنا زیاد می آمدند. یک روز که من مقاله می خواندم، جوان محبوب و خوش رویی آمده بود و همه چیز را به دقت گوش می داد. در پایان جلسه او به من گفت که از مقاله ام خوشش آمده و نامش سید ابوطالب مظفری است. از آن پس او عضو جلسه ما شد و در جلسه بعدی که مقاله اش را خواند، رشک همه ما را برانگیخت (۱۳۶۴).

مقالاتی که ما می نوشتیم، معجونی بود از شعر و شعار و داستان و هزار چیز دیگر. کم کم فهمیدیم که نویسندگی این شلم شورباها نیست. اگر می خواهیم کار درخور و قابل قبولی انجام دهیم، باید تخصصی در شق خاصی از ادبیات کار کنیم. مظفری رفت سراغ شعر، من به داستان علاقه مند شدم و حسن هم رفت دانشگاه و قید ادبیات را زد.

۵

پدر خدا بیامرز، دو آرزو برای من داشت، اول این که ملا شوم، دوم این که داماد شوم. من اولین و طبعاً بزرگ ترین پسر او بودم و او می خواست تمام آرزوهایش را در وجود من تماشا کند. به اولین آرزویش که ملا شدنم باشد، نرسید؛ چون هیچگاه مرا سر جنازه ای در حال تلقین یا بالای منبری در حال وعظ ندید. اما آرزوی دومش را خیلی زود محقق کرد. پانزده ساله که شدم پدرم حرف ازدواج مرا به دهان گرفت. با هر دخترداری که آشنا می شد، حرف از پسر مجردش می زد که پلتن شده و بی صبرانه در پی جفتی می گردد. هر دختری که پدر و مادر دارتر باشد، شانس انتخابش بیشتر است. من و مادر بزرگم در یک اتفاق زندگی می کردیم. پدرم هر شب پیش مادر بزرگم می آمد و از تازه ترین موردی که پیدا کرده بود، با او صحبت می کرد.

با این که پدرم هر جا از عزوبت شدید من سخن می گفت، پیش خود

سال ۶۶ پس از سلسله امتحاناتی بسیار سخت، رسماً در حوزه بنیاد پذیرفته شدم. پذیرفته شدن در حوزه علمیه پس از هفت - هشت سال درس خواندن شبانه روزی برایم بسیار شورانگیز بود. پدرم از شنیدن این خبر بیشتر از من خوشحال شد؛ ولی هیچگاه راز این شگفتی را دریافت که چرا این همه درس خواندن، ملا به نظر نمی رسم. یک روز گفت: «تو درست از پدرم بالاتر شده است. پدرم ثَمعه را نخوانده بود، اما تو به اندازه چهار یکش هم مسأله نمی دانی!» بعد توصیه همیشگی اش را تکرار کرد: «بچه جان! نحو آدم را ملا نمی کند، فقه بخوان!» منظورش از فقه کتابهای اخبار، یعنی وعظ و مصیبت بود. نمی دانم اسم کتاب حلیه المتقین را از کجا شنیده بود که همیشه تجویزش می کرد.

ورودم به حوزه، مرا متوجه یک مشکل کرد. حوزه دستگاهی بود بسیار خاص که مقرراتش محدودیت هایی را در گفتار و رفتار و نوع لباس و خیلی چیزهایی دیگر می طلبید و البته طبیعی بود که کسی که وارد حوزه می شود، باید به این مقررات تن بدهد. به قول معروف، کسی که



خوبه می خورده پای ارزشی هم باید بنشیند. اما من متوجه نوعی
ساختارهای بنی خود و حوزه شدم. حوزه با اصرار زیاد از من
می خواسته که معتمد بنوم و از فعالیت ها و مطالعات غیرحوزه ای ام
بکاهم. اما من با توجه به شرایط و اوضاع، در هماهنگی کاملم ضعف
می آوردم. این باعث شد که حوصله مسئولین بارها سر برود و مرا
احضار کنند و تذکراتی بدهند و تعهداتی بگیرند.

۷

بهار سال ۶۸ بود که با تعدادی از دوستان به فکر یک جلسه
داستان نویسی افتادیم. پس از آن همه جلسات حزبی و گروهی، یک
جلسه داستان نویسی هم لطیفی داشت. من، مظفری و شجاعی اولین
جلسه را برگزار کردیم. به تدریج جلسه رونق گرفت و خیلی ها، از جمله
آقایان علی پیام، سید نادر احمدی، سید حسین فاطمی، محمد حسین
محمدی و میلاد بلخی به آن پیوستند. این جلسه پس از دو سال
گشت و گذار، به دفتر هنر و ادبیات انقلاب اسلامی افغانستان، در
سازمان تبلیغات اسلامی منتقل شد و سال ها به روند خود ادامه داد و
خیر و برکات فراوانی داشت. همان جا بود که با دوست بسیار عزیزم،
حمزه واعظی آشنا شدم.

۸

«دردری» قشنگ ترین واژه لغت نامه عمرم تا کنون بوده است. سال
۷۵ پس از عضویت در مرکز فرهنگی نویسندگان افغانستان، افتخار یافتیم
که یکی از مؤسسين این مجله باشیم. در طول پنج سالی که از انتشار
دردری می گذرد، زیباترین لحظات عمرم را در کنار دوستانم گذرانده ام.
البته پیوند این مسیر با تمام حالات خود، توأم با رنج و مشکلات
فراوانی بود؛ علی الخصوص در همین دو سال اخیر که مسؤولیت شعبه
مشهد مرکز را نیز به عهده داشتم و از قضا سال های تنگنا بود. با این
حال، عشق همچنان همت بدرقه راهم می کند و من به خاطر همه چیز
خرسندم!

۹

آدم ها همه دوست دارند خوش شانس باشند؛ اما کمتر کسی از
شانس خود احساس رضایت می کند. اطرافیانم نیز مرا آدم کم شانی
می دانند. آن ها معیار خودشان را دارند، اما من - جدا از بد شانی
عمومی ای که دامنگیر مردم ما شده است - خودم را خوش شانس
می دانم. من اتفاقات تلخ در زندگی زیاد داشتم، اما اتفاق بد نداشته ام.
موارد خوش شانی ام را واقعاً نمی توانم بشمارم. هر روز من یکی
خوش شانی است. یکی از زیباترین خوش شانی هایم دوستانم
هستند. من خوشبختانه در مسیر عمرم با دوستانی برخورد کرده ام که
زیباترین مجسمه عشق، اخلاص و ایثار هستند. گل های سر سید این
دوستان بی تردید بچه های دردری هستند، بچه هایی که هر کدام در
دنیای دوستی مجنونند و در این دنیا هیچ گاه به عقل حسابگر مجال
نداده اند که آب زلال عشق را گل آلود کند. چون آمیز دوست بوده اند،
چون آمیز کار کرده اند و چون آمیز زندگی می کنند.



□ حمزه واعظی

آن طور که مادرم می گوید، در یک غروب بهاری در «الغوی دوم»^۱
سال ۱۳۴۷ با هبوط خود در منطقه ای به نام سنگ تخت ارزگان یک ایل
را به شادمانی نشاندم. آخر از شما چه پنهان. من اولین فرزند پسر از
آخرین زن آقایم بوده ام. آن شب و فردایش اهالی خانه، که شمارشان از
بیست فزون بوده، و همسایگان و اقوام با ذبح گوسفند و پختن نان و
پایکوبی خواهران و برادرانم، جشن مفصلی برگزار می کنند. هرکس به
طریقی می خواسته شادمانی خود را از سرور «شیخ حاجی» ابراز کند...
تا چشم باز کردم و حس شش گانه ام به جریان افتاد، الماری های
خانه مان را پر از کتاب های قطور و جلد چرمی دیدم و فضای حویلی مان
را متراکم از دعا و نماز و تسبیح. صبحها «تو خانه» آقایم پر از آدم های پیر
و جوانی می شد که لنگی های سیاه و سفیدشان مثل «قور شیر برنج»
می ماند. کتاب های بزرگی را جلو خود پهن می کردند و به مثل سنگ
می شدند و چشم به دهان آقایم می دوختند.
مادرم می گوید «هیچ وقت بر زمین نمی ماندی. طلبه های آقایت کنار
جوی و دریا تو را دست به دست می گردانند و همیشه همخوانی
می کردند»:

حمزه که دکتابه

بچه عالی جنبه

حمزه که د قرونه

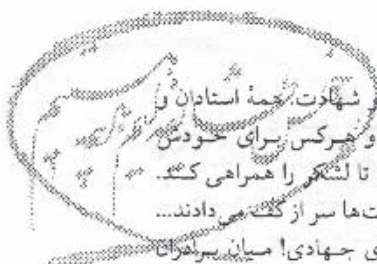
عاشق دوخترونه

حمزه کیریک^۲ درازه

حمزه، ماشوقه بازه

نمی دانم که دولت این اقبالم چقدر زمان گرفت، اما تا آن جا که مادرم
به یاد می آورد، چهار یا پنج سالی بیشتر باران های بهاری را ندیده بودم که
چراغ حضور آقایم در یک زمستان سرد و سهمگین در دهه عاشورا از





جمع کردن و کشتن خلقی‌ها و به بهشت رفتن و شهادت رجمه استادان و طلبه‌های بزرگسال، به لشکر پیوسته بودند و هرکس برای خود می‌تبری، کاردی، سوت‌های و تیافتی تهیه کرده بود تا لشکر را همراهی کند. هر روز گاوها و گوسفندها بود که برای این بیعت‌ها سر از گت می‌دادند...

سال‌هایی گذشت، تا این‌که جنگ‌های جهادی! میان سروران «نصری» و «شورای اتفاقی» در گرفت و همه «شار و دیار» را فراگرفت و تمام مناطق را در وحشت و خشونت فروبرد. من از جنگ خیلی می‌ترسیدم، اما در میان هم سن و سالانم به رو نمی‌آوردم. یک روز که سید جوانی، تازه از ایران آمده با لشکری از چریک‌های مسلح و سرشار و وابسته به شورای اتفاق به منطقه ما آمده بود، دستور داده بود راه‌ها را ببندند و افراد مسلحش، ده‌ها خر و خرکار را زندانی کرده بودند.

یک روز آوازه شد که بچه وکیل «سیاه‌خرک» را همین آقا می‌خواهد اعدام کند. به سرعت خودم را با بعضی از بچه‌های محل به منطقه مورد نظر رساندیم. صبح نسبتاً خنکی بود. در یک میدان، هیزم زیادی جمع کرده بودند و جمعیت هر لحظه بیشتر می‌شد. جوانکی قامت بلند و لاغر اندام را دست و پا بسته آوردند. سید جوان تازه از ایران آمده، با هیبت یک رهبر به میدان آمد و بر بالای بلندی ایستاد و نطق غرا و آتشینی کرد و از کمونیسم و اسلام و جهاد چیزهایی گفت که من زیاد نفهمیدم و آیه‌ها و احادیثی «خطا کرد» که سر درنیاوردم. فقط فهمیدم که خطاب به آن جوان در انتظار اعدام گفت: «امروز در محضر مسلمین این بچه به خاطر پیدا شدن کتاب مترلینگ و عکس لنین و تره‌کی در خانه‌اش کافر و خلقی می‌باشد و حکمش این است که باید زنده در همین میدان در میان هیزم‌ها سوزانده شود». بدتم لرزید و از ترس و هیجان نفسم بالا نمی‌آمد. گریه و ماتم مادر و برادر و پدر محکوم به آسمان بالا رفت. مادرش دوید و پیش پای سید افتاد. پدر و برادرانش، دامن او را جنگ انداختند و لایه و تضرع که از سر تقصیراتش بگذرد و او توبه می‌کند. بالاخره سید توبه‌اش را با اکراه پذیرفت و در مقابلی تعهد سپردن مبنی بر تبری از لنین و تره‌کی و آتش زدن کتاب‌های مترلینگ، از سوزاندنش صرف نظر کرد. جوان را کشان‌کشان به سوی دریا بردند تا «غسل» دهند و توبه و استغفار... این کارها الگویی شده بود برای ما بچه‌ها. من بچه‌های محل را جمع کردم و یک گروپ تشکیل دادیم. هر کدام مسلح به یک تفنگ چوبی شدیم و روزها کنار سرک در کمین کاروان خرکاران و عابران می‌نشستیم. همه را دریش می‌دادیم و تا ترخیص نمی‌گرفتند، اجازه عبور نمی‌دادیم. البته همیشه موفق نبودیم.

خانه‌مان «گل» شد و شب‌ها و سال‌ها بالای یک تپه بلند و جلو «منبری» که خود ساخته بود، به خلاق روشنی می‌بخشید. اهالی می‌گفتند تا یک سال بعد از خاموشی عمر شیخ حاجی، هر شب چراغ پرنوری روی قبرش تا صبح روشن بوده. سال‌های بعد، آن‌جا یکی از زیارتگاه‌های عامه خلق‌الله بوده که از راه‌های دور و نزدیک روزهای پنج‌شنبه و جمعه به طوافش می‌شناخته‌اند.

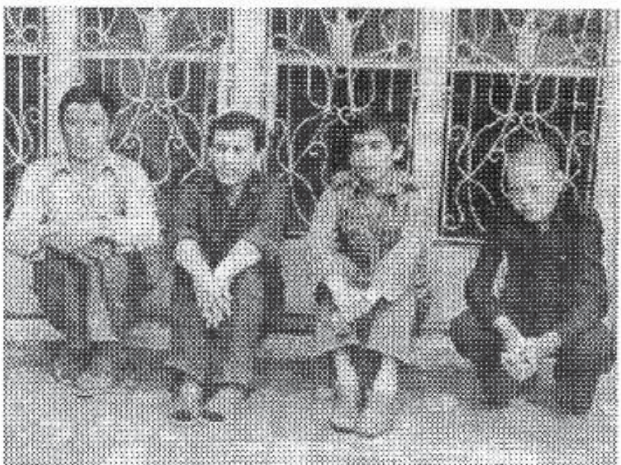
از بچگی علاقه شدیدی به درس داشتم. در یک زمستان، هم قرآن را یاد گرفتم و هم سواد خواندن و نوشتن را. به همان میزان که درس را یاد می‌گرفتم، شوق جنون‌آمیزی به بازی داشتم که پاداش این شوخی‌ها را با «چپاک» های جانانه مادرم می‌گرفتم. یک روز که از صبح تا شب از بازی فراغت پیدا نکرده بودم، وقتی غروب به خانه برگشتم، مادرم داخل جوی آب جلوی خانه چهام کرد و چنان کتک زد که کیف کردم!

به گمانم سال‌های ۵۴ یا ۵۵ بود، در یک بعد از ظهر بهاری با برادر همسمن جعفر در آسیاب بودیم و مشغول موش‌کشی و نگهدیانی از آردها که دو نفر سرلج قدبلند با پیراهن و تنبان سفید از سمت مکتب آمدند. با دیدن آن‌ها وحشت‌زده پا به فرار گذاشتیم و داخل آسیاب قایم شدیم، اما دیر شده بود. آهسته آمدند داخل و ما را از پشت بوجی‌های آرد بیرون کردند. در حالی که رنگ‌های مان مثل آرد سفید شده بود. مهربانانه نام‌های مان را پرسیدند و نام پدر و محل خانه‌مان را و یادداشت کردند و رفتند. یکی دو هفته بعد از مکتب نفر فرستادند که فلان روز به صنف اول برویم. روز موعود، قرص نانی را با دستمال «نه‌گله» به پشت‌مان بستیم و رفتیم مکتب. دیدن انبوه بچه‌های خرد و ریز مکتب و فضا و معلم آن، احساس ترس و خوشحالی عجیبی در من ایجاد کرده بود. صنف خیلی تاریک بود. روی کف خاکی صنف نشستیم و معلم ۱-۲-۳-۴-۵ را بر روی خاک نمناک صنف حک کرد... درس اول ما حساب بود.

خیلی زود خودم را به معلم نشان دادم و معلم مرا به «کیفتانی» منصوب کرد. این منصب، بالای جانم شده بود. بزرگ‌ترهای صنف حسودیشان شده بود و وقتی به خانه بر می‌گشتم، در راه اذیت می‌کردند و حتی کتکم می‌زدند، اما از ترس نمی‌توانستم به معلم بگویم. تا صنف دوم، بیشتر نخوانده بودیم که «انقلاب ثور» شد. همه جای مکتب مان سرخ پوش شد و هر روز جشن، میتینگ و انزواک بر پا بود. خانواده‌ام به دلیل ازدواج مجدد مادرم به جای دیگری منتقل شد و من یک آوارگی بزرگ را شروع کردم. حالا خیلی چیزها را می‌فهمیدم و در دنیای کودکی، رنج‌های یک آدم بالغ را بر دوشم می‌کشیدم.

مادرم آرزو داشت من «دود آقام را بپرکنم» یعنی شیخ شوم، روزه بخوانم و بر منبر آقام تکیه بزنم تا در آخرت عصا و شفیع او گردم. زمستان‌ها مرا برای سبق‌گرفتن به روی کول دهقان‌ها به فرسنگ‌ها دور می‌فرستاد، صرف خواندم و نحو. محرم‌ها و جمعه‌ها «پیشخوانی» می‌کردم و روزه می‌خواندم و ۵ مترلنگی خاصه سفید بر سر می‌بستم که تا شب گردنم از سنگینی آن به درد می‌آمد.

خیلی کوتاه بود، اما شیرین و به یادماندنی که انقلاب شد و «صادقی پای‌کته» انقلاب کرد و بیرق جهاد برافراشت و مثل گندم، خلقی‌ها را درو نمود. روز اولی که با لشکر به منطقه ما آمد و همه اهالی قریه با بیرق و گوسفند و گاو به استقبالش رفتند، ما هم برای دیدنش رفتیم. من فکر می‌کردم صادقی به اندازه دوحه پیش خانه ماست. یکی می‌گفت نه، به اندازه موتراست. بچه همسایه‌ام می‌گفت فقط پاهایش به اندازه موتر است... همه چیز به هم ریخت، درس و بحث. همه چیز شده بود لشکر



بعضی از عارفان معتقد به بافتش و شمات بر ما غلبه می کردند تا پیش از آنکه خانۀ خاتم می رفتم که محلی بود امن و گرمسیر و میوه جات فراوان داشت و شوهر خاله ام مردی بود مهربان و بیگ و متمول دختر خاله ای داشتم که به نظرم پری کوه قاف بود. اما او از من سزاوارتر کلاهی و محکوم به زندگی و من راه ایران را در پیش گرفتم، به امید درس خواندن و ملاشدن! البته در این قصد، پزنه ام سید عبدالحمید سجادی نقش زیادی داشت.

اوایل بهار بود که به ایران رسیدیم. یکر است رفتم خانۀ خواهرم که در گلشهر مشهد زندگی می کرد. او سال های تنهایی به جای مادرم، غم هایم را تقسیم کرد و تنها تکیه گاه روحی ام در این سال ها بوده است.



مدارس کهنه شهر پیدا کرد و رسماً طلبه شدیم، یعنی من و برادرم و محمد که در میان اقوام به نام طفلان مسلم یاد می شدیم. چه لذتی احساس می کردم. انگار به همه آرزوهایم رسیده بودم. فکر می کردم به آرزوهای مادرم هم جامه عمل می پوشانم. شب اول طلبگی رفقا مرا فرستادند دنبال گوشت و روغن، جشن کوچکی با بار گذاشتن دیگ گوشت بر پا کردیم. آشپز هم من بودم. روغن را به دیگ انداختم هرچه بیشتر سرخ کردم بیشتر کف کرد. آن قدر کف هایش بالا آمد که از دیگ سر رفت. آب انداختم و گوشت ها را نیز. پس از دو ساعت غذا آماده شد. آبگوشتی بدرنگ، بدبو و لزج که هیچ کدام حتی یک قاشق نخوردیم. صبح وقتی روغن را با اوقات تلخی به دکاندار پس دادم، از ته دل قاه قاه خندید و گفت: «آقای سر! این روغن وازلین است که آدم به یک جاهایش می مالند!»

با حرص و ولع درس می رفتم و روزهای طولانی از این مدرسه به آن مدرسه گز می کردم. سال ۶۱ بود که امتحان عمومی حوزه علمیه مشهد شروع شد و ثبت نام کردم و امتحان دادم و در کمال ناباوری قبول شدم. از آن پس، رسماً خودم در جرگه طلاب خودم را حساب کردم. شهریه می گرفتم، «پانصد تومان» در ماه. تقریباً چهار-پنج سال پشت سر هم در امتحانات عمومی سالانه شاگرد ممتاز می شدم و جوایز نفیسی می گرفتم. سال ۶۴ به فکر رفتن به مدارس دولتی افتادم. پنجم ابتدایی را امتحان دادم و رفتم دورۀ راهنمایی در مدرسه شبانه. از این پس، دنیای جدیدی به رویم گشوده شد. به ادبیات و مخصوصاً شعر، خیلی علاقه پیدا کردم. به مطالعات نظم و ترتیب بخشیدم. هر کتابی که می خواندم، یادداشت بر می داشتم. کتاب ها و نوارهای سخنرانی دکتر شریعتی را بارها با علاقه گوش می دادم و می خواندم و از تشرش لذت می بردم. به تاریخ علاقه مند شدم و دوره هایی از تاریخ عمومی جهان و مخصوصاً اسلام را مطالعه کردم. دفترچه هایم پر از یادداشت شده بود.

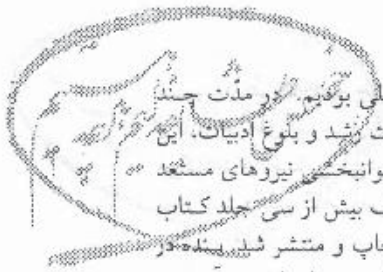
به نوشتن عشق عجیبی پیدا کردم. از هر چیز و در هر موضوعی می نوشتم. شبهایی که انشا داشتیم، برایم جشن بود. وقتی انشا می خواندم، معلمان من باورشان نمی شد که این نوشته ها از خودم است. حتی یکی از آنها شبی گوشزد کرد که از روی کتاب ننویسم. این گفته او حس دوگانۀ ای برایم ایجاد کرد، از یک سو در میان بچه های هفت صف «خیط» می شدم و از سوی دیگر در دلم امید و غروری وصف ناپذیر و اعتماد به نفس پیدا می شد. باورم می شد که من هم می توانم مثل کتاب بنویسم!

اتاق تنگ و سردی داشتم و زمستان ها هیچ وقت از گرما سیر نمی شدیم. وقتی باران می آمد، بسترها و کف اتاق مان پر از آب می شد. از این که بگذریم، شب های باران و برف، تا صبح از ترس این که سقف چوبی و پوسیده و شکسته بالای سرمان تریزد، خواب نمی رفتم. اما هیچ وقت احساس بدبختی و سختی نمی کردیم. در عشق درس و انشا و مدرسه گم بودم.

در آن سالها تب حزب ها به شدت داغ بود. من به دلیل آن که دامادمان نصری بود، افتخار هواداری نصر را یدک می کشیدم. جمعی از نصری ها و هواداران نصر، کتابخانه ای داشتند به نام «رسالت» که حلقه ای از جوانان، طلاب و روشنفکران را گرد هم می آورد. در ایام محرم، صفر و رمضان همیشه مراسم سخنرانی، مقاله خوانی و سینه زنی بر پا بود و بحث های آزاد سیاسی و فرهنگی و انقلابی در این کتابخانه صورت می گرفت. من عاشقانه در این گونه مراسم شرکت می کردم. البته شرکت در این مراسم، روشنفکر بودن و چیز فهم بودن شرکت کننده ها هم می رساند. سعی

پس از یک ماه و رفع خستگی، با تراشیدن سرها و تعویض لباس هایمان، بالاخره ما را فرستادند سرکار. من بودم، برادرم جعفر و سید محمد نامی که هر سه از وطن یک جا آمده بودیم. شش، هفت ماه به کار رفتیم، کار عملگی. روزهای اول دست هایم آبله زده بود. شب ها آبله هایم می ترکید و گریه هایم را می کشید. صبح ها زود سرکار می رفتم و وقتی بیل یا «دستخو» به دست می گرفتم، سوزش زخم ها اسانم را می پرید. سرکار، دختران هم سن و سال و یا کمی بزرگ تر از خودمان هم بودند، با پیر زنان پشتیبان و راهنما. در میان آن ها پیرزن زنده دلی بود از یک چشم محروم، ولی تا دلت بخواده، آدمی بود ستنگ و بذله گو. بچه ها به او «خاله تشقل» می گفتند. خاله تشقل همیشه دوست داشت بین ما و دختران زور آزمایی و کشتی گیری شود...

اوایل زمستان بود. هوا سرد شده بود و کارها در حال تعطیل شدن. خدا رحمت کند شهید سید محمد سجادی را. برای ما اتاقی در یکی از



کاظمی، مظفری، شجاعی و من اعضای اصلی بودیم. در مدت چند سال کارهای زیادی انجام شد و در آن لحظات رشد و بلوغ ادبیات، این دفتر تأثیر فوق‌العاده‌ای در کشف، انسجام و توانبخشی نیروهای مستعد گذاشت. محصول این دوره کاری دفتر، تألیف بیش از سی جلد کتاب شعر، قصه، خاطره و جنگ ادبی و بود که چاپ و منتشر شد. پانزده سال کمتر از دو سال، هشت مجموعه از خاطرات جهاد را جمع‌آوری و تألیف کردم که شش مجموعه آن چاپ شده است.



می‌کردم در این مراسم، مقاله بخوانم و کم‌کم یکی از مقاله‌خوان‌های همیشگی و شناخته شده این کتابخانه و مراسم آن شدم. در یکی از مقالات، از رهبران نصر انتقاد تندی به خاطر اخراج برخی از روشنفکران از این حزب نمودم. این مقاله سر و صدای زیادی ایجاد کرد و باعث پایه‌گذاری یک بنیان بد شد. به این معنی که پس از آن، کلیه مقالات را ممیزی کردند و قبل از قرائت، هیأتی آن را بازبینی و اصلاح و ترمیم می‌کرد. اگر سالم تشخیص می‌دادند، اجازه قرائتش را صادر می‌کردند. مقالاتی در باب «جهان سوم و امپریالیسم» نوشتم و برای تنها مجله مستقل و معتبر آن روز، یعنی «حبل‌الله» فرستادم. نامه‌ای تایپ شده و مفصل از اداره حبل‌الله برایم رسید و مرا نویسنده‌ای خطاب کرده بود که متأسفانه تاکنون با این قلم، کشف نشده مانده‌ام! بعد هم مطالب بیشتری نوشتم و در بعضی روزنامه‌های ایرانی هم چیزهایی چاپ کردم. اتفاق خوبی که در این دوره افتاد، ظهور «هفته‌نامه وحدت» بود که به مدیریت آقای سرور دانش فضای آزاد و قابل اعتمادی برای فرهنگیان و نویسندگان جوان ایجاد کرد.

در سال ۱۳۶۹ با مدیریت و ابتکار دوست‌مان شهید سید محمد سجادی و فاضل سنگچارکی نشریه‌ای تأسیس کردیم به نام «سلام». سید اسحاق شجاعی هم جزو این مجموعه بود. این نشریه که یک نشریه روشنفکری به حساب می‌آمد، تا یک‌سال دوام یافت و جایگاه نسبتاً خوبی در میان فرهنگیان پیدا کرد.

در طول این سال‌ها، دوست خوبم علی پیام خیلی بر من تأثیر گذاشت. گذشته از آن که از منبع لایزال عاطفی‌اش سیراب بودم، گرایش به ادبیات و مطالعات ادبی را مدیون وی هستم. ساعت‌ها با هم بودیم. قصه‌هایش را می‌خواندیم و نقد می‌کردیم و من از دانش و مطالعات بسیارش در حوزه ادبیات بهره‌ها می‌بردم.

در سال ۱۳۷۱ ازدواج کردم. فریب این ضرب‌المثل را خوردم که:

لذت دنیا زن و دندان بود

بی زن و دندان جهان زندان بود

و غافل از این ضرب‌المثل نگر که:

ای برادر! تا توانی زن مکن

طوق ابلیس است، برگردن مکن

حوالی سالهای ۷۰-۷۱ بود که پس از مدت‌ها تلاش، با جمعی از دوستان، «بنیاد فرهنگی کاتب» را به وجود آوردیم. می‌خواستیم کارهای تحقیقاتی و فرهنگی مستقل و تأثیرگذاری انجام دهیم و نیروها و عناصر فرهنگی و فرهیخته را گرد هم آوریم. این بنیاد، علاوه بر اعضای مؤسسی آن که حاج کاظم یزدانی، علی احمد راسخ، حسن رضایی، سید ابوطالب مظفری، جواد خاوری، علی پیام، سید نادراحمادی، جان‌علی اعتمادی و... نزدیک به چهل عضو داشت. بودجه آن از حق عضویت اعضا تأمین می‌شد. مکانی هم نداشتیم. جلسات در خانه اعضا تشکیل می‌شد. در یکی از جلسات که در مورد منابع مالی بنیاد تشکیل شده بود، یکی از اعضا پیشنهاد داد که درآمد «نان خشک» خانواده‌های اعضا به صندوق بنیاد واریز شود و منبع اصلی بودجه، همین باشد.

بهار ۷۱ با محمد کاظم کاظمی آشنا شدم، آدم خوش‌مشرب و پرچادیه‌ای که به‌زودی با هم انس گرفتیم. کاظمی با بچه‌های حوزه هنری رابطه و دوستی گرمی داشت. از سال ۶۹ «دفتر ادبیات انقلاب اسلامی افغانستان» را پایه گذاشته بودند که حاصل آن تألیف و چاپ یک مجموعه شعر بود. کاظمی پیشنهاد داد که دفتر ادبیات فعال شود.

سال ۷۲ در دانشگاه پذیرفته شدم، در رشته علوم سیاسی. در این سال، مرا از حوزه علمیه اخراج کردند و تنها محل درآمد که «شهریه» بود، قطع شد. بهانه‌شان دانشگاه رفتن بود، البته من جزو اولین «عناصر تأییدشده» نبودم، بلکه قبل از من هم عده زیادی دچار چنین تصفیه‌ای شده بودند. هرچند قطع شهریه در زمانی که تازه تشکیل خانواده داده بودم و به دانشگاه پا گذاشته بودم، شرایط طاقت‌فرسایی را برایم به وجود آورد، اما از جهانی تلنگرهای جدی و پرسش‌های تأمل برانگیزی را برایم مطرح کرد. این که بودن من در این سیستم چه خاصیتی بر خاصیت‌های حوزه می‌افزاید و یا شمرده شدن من در لیست پر شمار طلاب و روحانیون، چه باری از دوش جامعه پُره‌ربر افغانستان می‌تواند بردارد و اصولاً این سیستم چه توان و ظرفیتی دارد که بتواند پاسخگوی نیازها و ضرورت‌های فکری و معضلات بی‌شمار نسل سرگشته و قربانی‌ای چون من باشد؟ از آن پس مادرم هم نسبت به من شک کرده بود بعد از آن سال، همیشه دعای سر نمازش این است که: «خداایا! بچه مره در رای راست هدایت کو...»

دوره دانشگاه را به سختی و فقر جان‌فرسایی تمام کردم. بارها





تصمیم گرفتیم قندهار همه چیز را بزنم و بروم کارگری، مرغداری و گاوداری و یا کارخانه‌ای اما عشق قفسیرناپذیری مرا به خواندن و نوشتن بیشتر می‌کشاند و احساس می‌کردم بریدن از این دنیا، یعنی بریدن از زندگی و تمام لذت‌هایش گاهی می‌شد که یک هفته تمام با صد تک‌تومانی اعاشه و باطافخانه را می‌چلانیدم. بعضی وقت‌ها که خیلی به تنگ می‌آمدیم، خانمم تشر می‌رفت که: «بابا، برو کار کن. ما چه گناهی کردیم که جور فقر تو را بکشیم...» البته که راست می‌گفت. بیچاره چه روزهای سختی را که نکشید و در طول این سال‌ها همیشه سهمش از این شهر بزرگ، یک اتاق سه در چهار بوده است.

سال ۷۵ سال قشنگی بود. در این سال، دُرُدری را تأسیس کردیم و به عضویت مرکز فرهنگی نویسندگان در آمدیم. دُرُدری علاوه بر اینکه یک پدیده در ادبیات و فرهنگ بود عهد، عاطفی و میثاقی روحی عمیقی بود بین جمع ما به وجود آورد. قبل از آن، هفته‌ای چند شب یا در خانه مظفری و یا در منزل خاوری و یا در اتاق من و پیام و واحدی گرد هم جمع می‌شدیم. اما پس از آن، هفت روز هفته را با هم بودیم.

سال اول که دفتر دُرُدری و مرکز نویسندگان را باز گشودیم، بچه‌ها مرا به عنوان مسؤول مرکز نشاندهند. من هم تا توانستم وسایل کهنه خریدم. فایل کهنه و میز کهنه و گوشی تلفن کهنه و... و آن ماجرا اکنون ضرب‌المثل بچه‌ها شده است، مخصوصاً ابوطالب که در هر جای بیجای نقلش می‌کند. البته این کهنه‌گرایی من نه به خاطر کهنه‌پرستی بلکه به خاطر کمبود شدید بودجه بود. اگر با آن بودجه، کلان‌کاری می‌کردیم و چیزهای نو می‌خریدیم، تا یک سال را باید بدون چای و آب و برق و گاز و قلم و کتابچه می‌نشستیم.

دُرُدری هیچگاه در طول این سالها غنی نشد، اما هیچگاه مضمون کم نیاورد و بچه‌هایش دچار قحطی عاطفه و آفت عشق نشدند. من همیشه از صبوری و فکوری و فیلسوف‌منشی ابوطالب الهام گرفته‌ام؛ از جوانمردی و عیاری و سخاوت جواد درس آموخته‌ام؛ از قناعت و پشتکار و انضباط داداش پیام مایه اندوخته‌ام؛ از طراوت ادب و مهربانی سیدنا در چیزها فرا گرفته‌ام؛ از بی‌قیدی هنرمندانه و اخلاق جوانمردانه محسن لذت برده‌ام و از بذله‌گویی و ذکاوت و تیزبینی و عاشق‌پیشگی محمدشریف عیش‌ها کرده‌ام.

در سال ۷۶ من و جواد از سوی دکتر انوشه سرپرست دانشنامه ادب فارسی، دعوت به همکاری شدیم و نزدیک به صد مقاله برای جلد سوم دانشنامه که در حوزه ادب و فرهنگ افغانستان تألیف شده بود، ارائه دادیم. در همان سال، در انتخابات سالانه و عمومی حزب وحدت در بامیان، مرا به حیث عضو کمیسیون فرهنگی برگزیده بودند، بدون آنکه خود بدانم و در جریان قرار بگیرم. پس از مشورت با بسیاری از دوستان، بنابه‌دلایلی که از مهم‌ترین آن حقوق سی‌هزار تومانی بود، به هفته‌نامه وحدت به مدیرمسئولی آقای شفایی پیوستم، که البته تا آخر همکاری با آن بزرگوار، نه من کاری کردم که به درد ایشان و هفته‌نامه بخورد و نه ایشان به دلیل کم‌کاری و احیاناً سرکشی من و اختلاف سلیقه‌ای که داشتیم توانست مرا تحمل کند! به همین دلیل، تا سال ۷۸ بیشتر دوام نیاوردم و اسم من هم مثل بسیاری از اعضای تحریریه، از آن هفته‌نامه خط خورد. سال ۷۷ به توصیه استاد سرور دانش و دعوت ایشان، به مؤسسه تازه تأسیس «مؤسسه فرهنگی شهید مزاری» پیوستم و رسماً عضو هیأت تحریریه هفته‌نامه همبستگی و مسؤول سرویس سیاسی آن شدم. مدت یک سال در این مؤسسه همکاری کردم و همبستگی را هم به دلیل



نژدیری، شماره سیزده / ۵۲

برخی تبعیض‌ها در حقوق و مزایا و نیز مدیریت غیرمتجانس و برخی تنگ‌نظری‌ها و کم‌ظرفیتی‌هایی که در مسؤولین آن یافتیم، ترک کردم و باز به دعوت استاد دانش به ماهنامه «صراط» که از طرف همان مؤسسه منتشر می‌شد پیوستم و تا زمان تعطیلی صراط که پس از پیوستن من سه چهارم شماره منتشر شد، همکاری کردم. البته این را بگویم که اگر وجاهت، احترام و اعتبار استاد دانش نبود، پیوستن من به مؤسسه مذکور صورت نمی‌گرفت. به هر صورت، یک سال و اندی را با این مؤسسه همکاری کردم و با عاقبت نه چندان خوشی از همدیگر مطلقه شدیم.

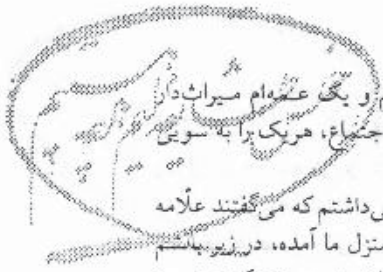
سال ۷۸ با یکی از مؤسسات شبه دولتی ایرانی به نام «دایرة‌المعارف جنگ» قرارداد همکاری بستم که واسطه آن دوستم اسدالله شفایی بود. پس از چند ماه کار و ارائه بیش از پنجاه مقاله، روزی برای گرفتن حق‌التألیف رفتم و دیدم که جا هست و جُلا نه. بالاخره پس از دوندگی‌های زیاد و پیدا کردن مسؤول مؤسسه که از اعضای سپاه و بسیج هم بود، جواب شنیدم که ورشکسته شده‌اند و مسؤولین بالا بودجه امسال را نریخته‌اند. فعلاً هیچ پولی در بساط نیست. و در آخر هم از همان چاخانه‌های متداول ایرانی که «در خدمت هستیم، نوکرتم و چاکرتم و آقای...» و باز پر به کلاه گذاشتن که: «کار شما خیلی خوبه، آگه کار راه بیفته، شما در اولویتین...» و پس از آن حتی تلفن و آدرس آن مسؤول هم به دست نیامد. یک دفعه به فکر شدم شکایت کنم، اما خیلی زود آدم شدم که بابا «تو خودت را با شاخ گاو در می‌اندازی... یک افغانی که بیش نیستی...»

در همان سال، در قم به‌صفت سردبیر فصلنامه «سراج» انتخاب شدم. پیشنهادش را استاد دانش داد و اعضا تقریباً بالاتفاق رأی دادند. در سراج طرح‌های زیادی ارائه دادم که از سوی مدیرمسئول و اعضای مرکز قبول شد. اما ناگهان بالای فقر عمومی به خانه مرکز فرهنگی زد. سه شماره آماده چاپ داریم، اما به قول یکی از نشریان احزاب که نشریات مرکز مثل سراج و دُرُدری به خواب زمستانی فرو رفته‌اند. نمی‌دانم آیا این خواب مثل خواب اول اصحاب کهف خواهد شد یا خواب دوم آن‌ها؟ در همان سال ۷۸ به سرم زد که یک مرکز مستقل تأسیس کنم با همکاری چند تن از یارانم مثل حسین ساعی، حاجی پیک و حلیمی. پس از ماه‌ها تلاش بالاخره موفق شدیم قول مساعدی از یکی از بزرگان ملک‌دار بگیریم تا در این راه کمک‌مان بکنند. نامش را گذاشتیم «کانون پژوهشی کابل». دو سال است که این دفتر را در تهران داریم. آقایان اسحاق فیاض و بشیر رحیمی هم از اعضای دفتر هستند. کارهایی انجام داده‌ایم، اما آنچه می‌خواستیم، نه آن بود که اکنون شده است. همان بالای همه گیر نیروهای فرهنگی دامان ما را هم به شدت گرفته است، یعنی قطع شدن رزق و روزی.

سه چهارم مجموعه کتاب در حوزه‌های فرهنگ و سیاست آماده چاپ دارم. هر روز که می‌گذرد، بر شدت این دعای مادرم بیشتر افزوده می‌شود که «خدایا بچه مره دَ رَای نیک هدایت کو!» ایضاً هر روز که می‌گذرد نیز بر دیوانگی‌ام بیشتر ایمان می‌آورد. قضیه به همین جا ختم نمی‌شود. او معتقد است که همه بچه‌های دُرُدری دیرانه‌اند. هر وقت صبح‌ها به دفتر می‌روم، می‌گوید: «ها به‌خبر مرکز فرهنگی دیوانگان موری؟»

- ۱- در اصطلاح مردم هزاره به ماه ربیع الثانی القوی دوم گفته می‌شود.
- ۲- مزگان



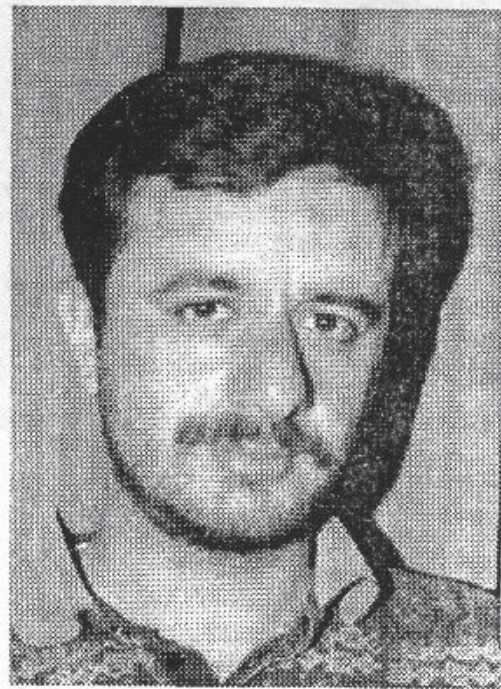


شاعری ایشان شدند و البته شرایط محیط و اجتماع، هر یک را به سوی کشید و از شعر به طور جدی بازداشت.

من تا مدت‌ها مبلغ پولی را با خود نگه می‌داشتم که می‌گفتند علامه بلخی در واپسین سفرش به هرات وقتی به منزل ما آمده، در زیر پاشتم نهاده‌است، به رسم این‌که برای نوزادان هدیه‌ای به رسم تبرک و تیمن می‌دادند. من در زمستان ۱۳۴۶ به دنیا آمدم و این، شش ماه قبل از شهادت علامه بود.

ما از لحاظ اقتصادی و اجتماعی یک خانواده متوسط شهری به حساب می‌آمدیم، ولی بیشتر از دیگر مردم عادی هرات و کابل آن روزگار، اهل دغدغه‌های فرهنگی و اجتماعی بودیم. پدرم اهل دانش و فرهنگ است و از روشنفکران مذهبی نسل خویش. به همین اعتبار، بیش از مشاغل مختلفش - که همواره مشاغلی آزاد بوده و از تجارت تا مغازه‌داری در نوسان - درگیر فعالیت‌های اجتماعی و سیاسی بوده‌است. در کابل دکان پرزده‌فروشی ما بیش از آن که جای خرید و فروش باشد، مرکز نشست و برخاست اهل قلم و اهل علم و متفکرین اجتماعی بود و نیز محل صاف‌کردن دعوای‌های اجتماعی و اقتصادی و خانوادگی مردم، که پدرم در این کار، نبوغ و تخصصی ویژه داشت. مثلاً یکی از کسانی که به آن‌جا می‌آمد، عبداللطیف سرباز بود، از هم‌زمان دوران جوانی پدرم، یعنی آن‌گاه که با علامه بلخی فعالیت‌هایی سیاسی در هرات و کابل داشتند. لطیف سرباز از افراد آن حلقه بود و یکی از هم‌پندهای علامه در زندان. در واقع پدرم نیز از عوامل واقعه ۲۹ حمل (قیام نافرجام علامه بلخی و یارانش) بود، ولی او توانست در موعد مقرر خود را به کابل برساند و به همین لحاظ جزو دستگیرشدگان قرار نگرفت و به اصطلاح ما مردم، از زندان خطا خورد... ولی من لطیف سرباز را دوست نداشتم، چون می‌نشست و با پدرم بحث‌های سیاسی می‌کرد که برایم سنگین بود. در عوض مدیر احد را دوست داشتم که اهل ادب بود و صاحب طبع شعر. پدرم مذهبی بود، ولی باسواد و مترقی و روشنفکر. من هنوز بعضی مشکلاتم در زبان انگلیسی را از او می‌پرسم و نیز گاه بعضی مسایل دینی را. همچنان او اولین اصلاح‌کننده شعرم بوده‌است. مادرم هم از معدود زنان باسواد نسل خویش بود. یادم می‌آید که بعضی دخترهای همسایه نزد او قرآن و سواد می‌آموختند، و این حدود سی سال پیش بود. هم‌اکنون هم گاه اظهارنظرهای دقیقی در مورد شعرم می‌کنند. و مادرکلان مادری‌ام که حدود نود سال دارد، تا همین چند سال بنیاد پیش‌که قوت چشمش برجا بود، تفسیر نمونه یا کتاب‌های دکتر شریعتی تا سیه‌افشان حافظ‌نامه بهاءالدین خرمشاهی می‌خواند.

بنابراین، بسیار طبیعی بود که ما فرزندان، درس‌خوان و اهل تحصیل بار بیاییم. چنین شد که از چهار فرزند این خانواده، دو تن پزشک شدند و دو تن مهندس. جالب این‌که از ما چهار تن، فقط یکی پس از پایان تحصیلات در رشته دوسی خود مشغول کار شد، یعنی برادر بزرگم اسدالله که در خارج کشور به سر می‌برد و پزشک است. برادر بعدی عبدالله، بعد از دریافت لیسانس مهندسی از کابل، درس‌های دینی را در ایران ادامه داده و مشغول کارهای فرهنگی است. خواهر بزرگم که در کابل پزشک بود، پس از ازدواج، راهی کشورهایی شد که مدارک تحصیلی افغانستان در آن‌جاها اعتباری ندارد و بناچار از حرفه‌اش بازنماند. ولی من... گویا باید کمی به سال‌های پیش برگردم. سیر زمانی به هم خورد.



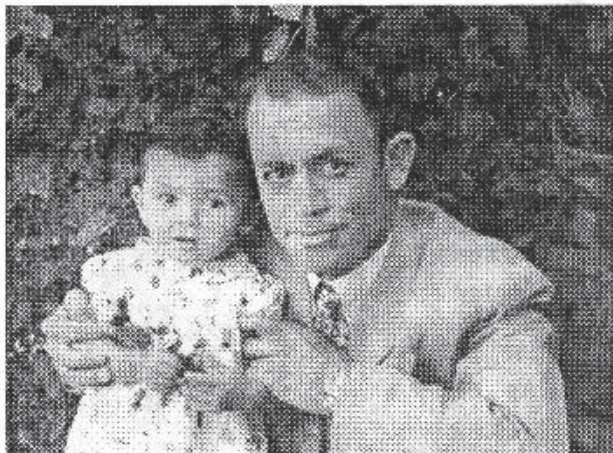
محمد کاظم کاظمی

□ محمد کاظم کاظمی

مرحوم حاجی محمدکاظم از بازرگانان فرهنگ‌دوست هرات بود و صاحب طبع شعری خوبی که نشانه‌های آن تا هنوز نزد خانواده ما موجود است، چه به صورت شعرهایی از خودش و چه به صورت فرزندان و فرزندزادگانی شاعر و یا شعر دوست. هر چند آن مرحوم، به شعر به صورت حرفه‌ای و انجمنی‌اش نپرداخت، آثار شعری قابل توجهی دارد. یکی از آن‌ها، کتابی است به نام جنگنده که در آن، وقایع جنگ جهانی دوم را به نظم درآورده‌است. شعرهای دیگری نیز از ایشان برجای مانده است، از جمله این غزل:

دیدنی دلا که یار به حالم نظر نکرد
خون شد دلم ز درد، به جانش اثر نکرد
نخل امید کاشتم، اندر ره وصال
آبش ز اشک دیده به دردم ثمر نکرد
دارم عجب ز نعره عاشق که من چرا
وامانده‌ام ز خان و مراکس خبر نکرد
بر حال خویش ناله کنم یا ز روزگار؟
کاندر حریم قرب مرا بابصر نکرد
دستم دراز نیست که گیرم دو زلف او
او از طریق لطف به سویم گذر نکرد
سوزم ز آتش جگر اندر ره فراق
شمع وجود من ز شرارش حذر نکرد
بخت سیاه من بنگر رخت برگرفت
لیکن به کوی دوست شبی را سحر نکرد





پدرم محمدعلی کاظمی و خواهر بزرگم (۱۳۲۶)

پدرم تشکیل می‌داد و هم در مکتب که در آن جا غالباً یک‌تنه حریف یک صنف بودم و آن جا بیت‌هایی را که در خانه یاد گرفته بودم به کار می‌برد، از جمله این بیت که پدرم یاد داده بود و برای برگرداندن حرف «ث» به خود حریف، بسیار مناسب بود:

ثبت است بر جریده حسنت که گشته‌اند

خوبان به دور چشم تو بیمار الغیث

من تا کنون شعرهای بسیاری از آن روزگار در حافظه دارم، مثل شعر «قلب مادر» ایرج میرزا (داد معشوقه به عاشق پیغام / که کند مادر تو با من جنگ) که برای بند انداختن حریف در حرف «گ» حفظ کرده بودم و همین فتح‌باب آشنایی‌ام با این شاعر شد.

باری، به همین شکل گاهگاه دستکاری‌هایی هم در شعرهای مشهور می‌کردم و بعضی ضرب‌المثل‌ها را به شعر در می‌آوردم و این‌ها، شکل‌های خامی بودند از شعرسرودن که از حوالی ده‌سالگی شروع کرده بودم.

از آن هنگام، تا مهاجرت به ایران، وقتم با مطالعه گذشت و نوشتن بعضی شعرها که جز پدرم غالباً کسی آن‌ها را ندید و هم‌او نخستین اصلاح‌کننده آن‌ها بود. من در آن وقت در لیسه شیرشاه سوری (غازی سابق) درس می‌خواندم که از دبیرستان‌های معتبر کابل بود، و در آن هم صنفی‌ها، «عمرکبیر رحمت» فرزند یک پزشک بود و از خانواده‌ای اهل فضل. عجب استعدادی داشت این آدم. نقاش بود، خوشنویس بود، انگلیسی خیلی خوب می‌دانست، داستان‌نویس بود، شاعر بود و در عین حال، اول نمرة صنف هم بود. یک نسبت خانوادگی هم با اعظم ره‌تورد زریاب داشت و داستان‌هایش را به او نشان می‌داد و من متأسف بودم که چرا برای شعرهایم با چنین کسی آشنا نیستم. بیشتر وقت ما با هم در بحث‌های علمی و ادبی می‌گذشت، به جای مکتب‌گریزی و سینما رفتن و «تیم‌دادن» دم مکتب رابعه بلخی که کار رایج اکثر بچه‌های دیگر بود در آن روزگاری که وضعیت تعلیم و تربیه افغانستان به انحطاط کشیده شده بود. اولین شعر جدی که سرودم، با او به طور مشترک سروده شد، در سال ۱۳۶۱، بعداً در صنف ۱۲ با یکی دیگر از گمشده‌هایم آشنا شدم، یعنی «میر محمد آصف ضعیفی» که او

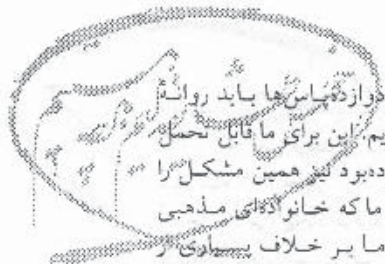
پاری، کی یکی هم تا سال ۱۳۵۴ در هرات گذشت و از آن پس، به کابل کوچیدیم. در آن روزگار، چیز دندان‌گیری برای گفتن ندارم، جز این که پسری کم‌رو، خجالتی و منزوی بودم، ولی بسیار اهل مطالعه. در خانه ما کتاب بسیار یافت می‌شد و این از برکات وجود پدرم بود. ولی این کتاب‌ها فقط خوانی مرا نمی‌کرد. در دوره دبیرستان، علاوه بر این که کتاب‌های موجود در خانه را می‌خواندم، در دو کتابخانه عضو بودم؛ از دوستان و آشنایان هم کتاب می‌گرفتم؛ گاهی از کتاب‌فروشی‌ها کتاب کرایه می‌کردم که این کار رایجی در کابل بود و گاهی نیز پول‌هایم را جمع می‌کردم و از دم پل باغ عمومی کتاب دست دوم می‌خریدم (خرید کتاب نو، در کابل کاری اشرافی بود تا امروز هم بازار کتاب دست دوم رایج‌تر است) با این همه، وقت زیاد می‌آوردم و کتاب کم. ناچار بعضی آثار را چندبار می‌خواندم. «سه تفنگدار» را به گمانم سه بار خواندم. این مطالعه در آغاز بیشتر به ادبیات داستانی معطوف بود، البته نه به اعتبار هنر داستان‌نویسی، بلکه به اعتبار تفریح و سرگرمی. در حوالی ده، دوازده‌سالگی کتاب‌های پرویز قاضی سعید را می‌خواندم و در سیزده، چهارده‌سالگی به مرحله عزیز نسین، ژول ورن، جک‌لندن و الکساندر دوما ارتقا یافتیم تا این که کارم به آثار صادق هدایت و همینگوی و اشتاین‌بک و ویکتور هوگو و داستایوسکی و سامرست موام و امثال این‌ها رسید. بعد، نوبت کتاب‌های مذهبی و اعتقادی شد که در کابل کم بود و تقریباً ممنوع. هفت، هشت کتاب از علامه مطهری، آیت‌الله مکارم شیرازی، استاد جعفر سبحانی، محمد قطب، جورج جرداق، عباس محمودالغداد و طه حسین خواندم و از این بیشتر چیزی در دسترس نبود. بعداً و در ایران بود که از این لحاظ در وفور نعمت قرار گرفتم و تا می‌خواستم، کتاب‌های استاد مطهری را خواندم. البته از دکتر شریعتی هم چیزهایی خواندم. ولی مطهری برایم چیز دیگری بود و هست. من در واقع در اندیشه مذهبی‌ام مدیون مطهری هستم و در اندیشه ادبی‌ام مدیون دکتر شفیعی کدکنی، چون با آثار این‌ها شیوه اندیشیدن درباره این مسایل را آموختم. اندیشه سیاسی و اقتصادی هم که الحمدلله ندارم.

اما با این همه رمان و داستانی که خواندم، هیچ‌گاه قلمم به سوی داستان‌نویسی نرفت و برعکس ذوقم به شدت به سمت شعر کشش داشت. این علاقه، در آغاز خودش را در مشاعره‌ها یا به قول ما، «شعرجنگی»‌ها نشان می‌داد، هم در محیط خانواده و در حلقه‌ای که



پدرکلام مرحوم حاجی محمدکاظم



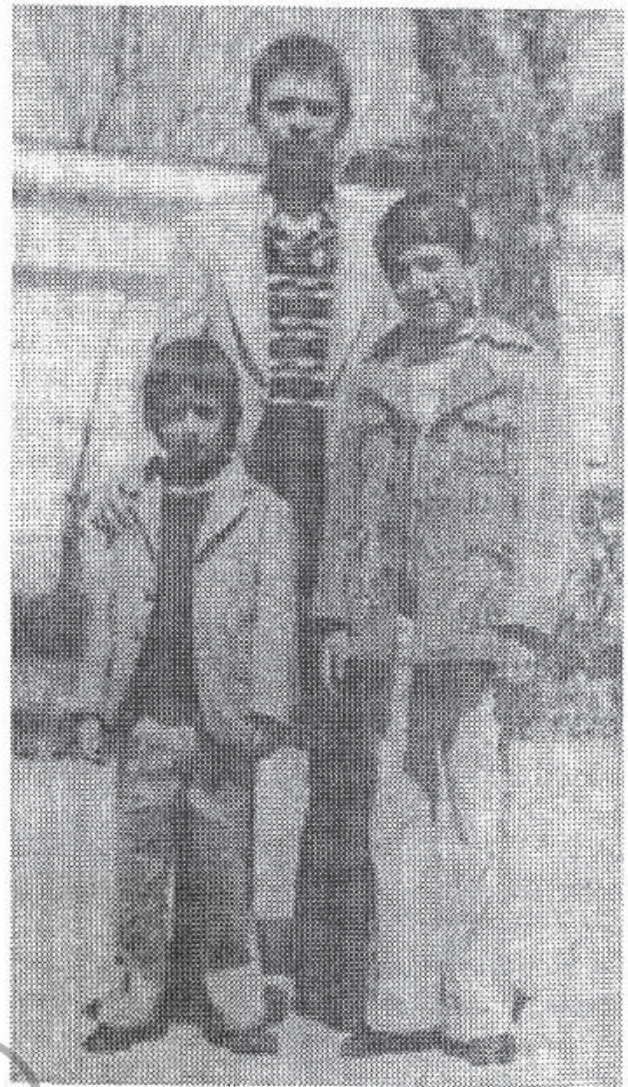


مگر کسانی که عسکری را گذرانده بودند. ما دوازده سال با باید روانه قشله‌های عسکری می‌شدیم و در خدمت رژیم این برای ما قابل تحمل نبود. برادر عبد الله که دانشگاهش را تمام کرده بود نیز همین مشکل را داشت. پس ناچار به مهاجرت شدیم و برای ما که خانواده‌ای مذهبی بودیم، ایران می‌توانست بهترین مأمن باشد. ما بر خلاف بسیاری از مهاجرین، با ایران بیگانه نبودیم. پدر بزرگم سال‌ها در این کشور به سر برده بود و یک همسر ایرانی هم داشت. من پیش از این هم سه بار در کودکی به ایران سفر کرده بودم. حتی اقوامی ایرانی در این‌جا داشتیم. از آن گذشته، در افغانستان نیز بیشتر خوراک فرهنگی ما را تولیدات ایرانی تشکیل می‌داد، از کتاب و مجله گرفته تا فیلم و موسیقی. من حتی بیش از بسیاری از جوانان ایرانی، با تاریخ و جغرافیای ایران آشنا بودم و نیز تا حد خوبی با لهجه و اصطلاحات این سر. شاید به همین واسطه بود که توانستم با وجود اختلاف رشته‌های درسی افغانستان و ایران، درس‌هایم را در این‌جا پی بگیرم و دو سال بعد، از طریق کنکور سراسری وارد دانشگاه شوم، آن هم در رشته‌ای که برای خود دانش‌آموزان ایرانی هم خیلی آسان نبود، یعنی مهندسی عمران. ولی چرا مهندسی؟ خودم هم نمی‌دانم. شاید به پیروی از برادرم. ولی جالب این که هر دوی ما مدارک‌مان را گذاشتیم دم کوزه و آبش را خوردیم، یکی مدرک دانشگاه کابل را و دیگری مدرک دانشگاه فردوسی مشهد را.

در ایران، محیط برای پرورش امثال من بسیار مساعد بود و من بخشی از مطالعاتم را به شعر اختصاص داده بودم. کتاب هم در این مملکت بسیار بود و علاوه بر آن، محافل شعری نظیر جلسه شعر حوزه هنری مشهد و آشنایی با شاعران مشهد نظیر مصطفی محدثی و مجید نظافت و عباس ساعی و به ویژه سید عبد الله حسینی و زنده‌یاد احمد زارعی که به راستی زندگی ادبی‌ام را متحول کردند.

در حوالی ۱۳۶۶ کم‌کم با دیگر شاعران مهاجر آشنا شدم و انجمن اسلامی شعرای مهاجر افغانستان که در منزل استاد براتعلی فدایی تشکیل می‌شد. من با شاعران جوانی که در آن‌جا بودند، بیشتر انس گرفتم، به ویژه محمد آصف رحمانی و حسن حسین‌زاده و دیگران. رحمانی آدمی تشکیلاتی بود و اهل انجمن‌سازی و جلسه برگزار کردن. او در ایجاد تشکیلات برای شاعران جوان بسیار مؤثر واقع شد و همه جوانانی که در آن سال‌ها مطرح شدند، به نحوی مدیون اویند. یک شب هم در شب شعری، با شاعری آشنا شدیم که با مثنوی‌اش مجلس را تکان داد، و دهان ما از حیرت باز ماند که چنین آدمی را چگونه تاکنون ندیده‌ایم. او سید ابوطالب مظفری بود و از آن پس به جمع ما پیوست. او وسیله آشنایی‌ام با علی معلم و بعضی شاعران دیگر شد. به همین ترتیب، من با بعضی از طلبه‌های شاعر و نویسنده هم آشنا شدم. یک بار مظفری مرا به جلسه مقاله‌خوانی‌ای برد که در آن‌جا محمد جواد خاوری و بعضی دیگر بودند، و من آن‌جا شعری خواندم. این ارتباط‌ها، برای همه ما فرخنده بود و نیکو. توانستیم از تجربه‌های هم استفاده کنیم و فعالیت‌های ادبی را به صورت گروهی و منظم پی بگیریم.

کم‌کم ما جوان‌ترها بنا بر طبیعت جوانی که تنوع و تازگی را می‌طلبد و بنا بر مقتضیات آن روزگار که ادغام و انشعاب در آن عادی بود، راهمان را از انجمن شعرا جدا کردیم و انجمنی دیگر ساختیم با عنوان انجمن شاعران انقلاب اسلامی افغانستان. از آن هنگام، روز به روز بیشتر در کارهای مختلف ادبی غرق شدیم و البته به موازات همین، از خود شعر و تولیدات ادبی فاصله گرفتیم. این یک ضرورت بود، چون

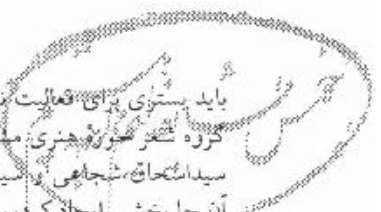


از راست: عبد الله کاظمی، اسدالله کاظمی و محمد کاظم کاظمی (حوالی ۱۳۵۵)

هم اهل فکر بود و فرهنگ و دانش، و از آن وقت، ما سه نفر شدیم؛ ولی این دوران بسیار کوتاه بود. من به ایران آمدم، عمر به کشورهای خارج رفت و آصف نیز پس از چند سال دوام آوردن در کابل، به پاکستان و سپس آلمان رفت. از عمر خبری ندارم، ولی آصف را چند سال پیش در هرات و مشهد دیدم. اتحادیه‌ای تشکیل داده است به نام اتحادیهٔ هماهنگ‌سازی مردم افغانستان. باری، آن دو تن بر مذهب سنت و جماعت بودند و من بر فقه جمع‌فردی. بدون شک، یکی از ریشه‌های تساهلی که اکنون نسبت به این‌گونه مسایل دارم، حاصل همین رفات بین‌الذهبی است که البته در کابل آن‌روز، چندان هم غریب نبود. دو معلم دری هم داشتیم که به راستی همانند استادان دانشگاه با بچه‌ها کار می‌کردند و از آن‌ها کار می‌کشیدند. یکی «نجیب‌الله» نام داشت و دیگری «زریب». با تشویق آن‌ها بود که به سوی تحقیق و مطالعه و کنفرانس دادن کشیده شدیم، آن هم در شرایطی که مدارس افغانستان فقط وسیله‌ای بود برای تفریح و وقت‌گذرانی و ایمنی از عسکری، که مشکل اصلی جوانان کابل بود.

بالاخره دوران لیسه به پایان رسید. دانشگاه بر روی پسران بسته بود،





گرفته تا صفحه‌آرایی و طراحی و دیگر خدمات رایانه‌ای. ولی تاکنون برای کمتر کاری به اندازه درّی انگیزه داشته‌ام. شاید از این روی که این نشریه را میوه حدود دو دهه تلاش اهل هنر و ادب مهاجر برای یک ابراز وجود واقعی و یک تأثیرگذاری جدی می‌بینم. اما به‌راستی بدان مایه که برای این نشریه اعتبار قایلیم، برای آن کار هم کرده‌ام؟ مسلماً چنین نبوده‌است. واقعیت این است که برای هر شماره یک مقاله‌ای نوشتن و احیاناً چند قطعه شعری از این سو و آن سو فراهم کردن و یا اموری مثل ویراستاری و صفحه‌آرایی مجله را انجام دادن، کمتر از انتظاری است که از خودم دارم. چرا؟ چون پیدایش درّی مصادف بود با شروع یک سلسله گرفتاری شغلی برای من که کمتر مجال پرداختن به فعالیت‌های صرفاً ادبی را می‌داد. منظورم گرفتارشدن با کامپیوتر است که برای من نه دنیا داشت و نه آخرت. تاکنون هم درگیر عقبه این گرفتاری‌ها هستم و حالت آن مردی را دارم که می‌گفت «مه پلم، او نه پله!»

اما زندگی خصوصی‌ام چیز ویژه‌ای ندارد، جز این که در سال ۱۳۷۴ ازدواج کرده‌ام، با کسی که به‌راستی قدر کارهایم را می‌داند و درک می‌کند، چون خودش هم تحصیل کرده و اهل قلم است. با وجود گرفتاری‌های شغلی‌اش، به سخنی می‌کوشد که محیطی آرام برای کارم فراهم کند، ولی مگر تلفن‌ها و مراجعات و مشغله‌های ادبی و اجتماعی من می‌گذارد؟ دختری هم دارم که از حدود یک‌سالگی به بعد، کتاب به دست می‌گیرد و ادای کتاب‌خواندن در می‌آورد. به‌راستی او هم مثل من «خرخوان» خواهد شد؟

و اکنون چه می‌کنم؟ من در یک مقطع زمان، از شدت سنگینی مشغله‌هایی که داشتم (کار روزنامه و دفتر ادبیات و آموزش و پرورش و...) کوشیدم همه آن کارها را رها کنم و در خانه بنشینم برای مطالعه و احیاناً شعرسردن و از این قبیل کارها. ولی آن مشاغل، ارتباطاتی بین من و دیگر فرهنگیان ایجاد کرده بود که دیگر گسستی نبود و به این ترتیب، خانه ما شد مرکز ارتباطات. اغراق نیست اگر بگویم حدود نصف وقت مفید من به این «روابط عمومی» می‌گذرد. اگر وقتی باقی بماند صرف نوشتن برای پنج‌شش نشریه‌ای می‌شود که مستقیم یا غیرمستقیم با آن‌ها همکاری دارم. فرصت بسیار مختصری برای مطالعه می‌ماند و شعر هم که دیگر به یک آرزوی دست‌نیافتنی تبدیل شده‌است. به این ترتیب، ما ضرر نکرده‌ایم؟ خودم را می‌گویم و مظفری و احمدی و سعیدی و دیگر کسانی را که قریحه ادبی خودشان را فدای کارهای اجرایی فرهنگی کرده‌اند. اگر از دید شخصی بنگریم، بسیار زیان کرده‌ایم، مجموعه اگر کل مجموعه شاعران و نویسندگان مهاجر را بسنجیم، این مجموعه در هر صورت به جلو حرکت کرده‌است. اگر مظفری دیگر مدت‌هاست شعر نمی‌نویسد، در درّی زمینه‌ای برای رشد چند مظفری دیگر فراهم کرده‌است و این اهمیت دارد. اگر من شعر نمی‌نویسم، رفیع جنب و سیدرضا محمدی و امثال ایشان چه بسا که بهتر از من می‌نویسند. حالا اگر من بتوانم مرکزی در دوات ایشان هم بریزم، خدمتی است که به ادبیات کشورم، و حتی ادبیات فارسی کرده‌ام. به راستی همین نمی‌تواند مایه دلخوشی‌ام باشد؟ باری، مهم این است که بتوانم این مرکب را بریزم، و گر نه موجودی خواهم بود زاید که مرگش بهتر از زندگی است.

و مدتی است که در مورد خودم، با چند پرسش دست‌و‌گریبانم. به‌راستی خواهم توانست مثل دهه شصت کتاب بخوانم، یا مثل دهه هفتاد شعر بنویسم و درّی تنها مشغله‌ام باشد؟

باید بستی برای فعالیت مسل جوان‌تر از ما هم ایجاد می‌شد. مدتی در گروه نشر حوزه هنری می‌همد عضویت داشتم و سرانجام با همراهی سیداستاد شجاعی و سیدابوطالب مظفری و سپس حمزه واعظی در آن جا بخشی ایجاد کردیم به نام «دفتر هنر و ادبیات افغانستان» که تاکنون فعال است. این دفتر، نخستین محل تجمع نسل جوان قلم‌به‌دست افغانستانی در یک نهاد ایرانی بود و بدین ترتیب، ما توانستیم به ویژه از امکانات چاپ و نشر حوزه هنری برای انتشار آثارمان بهره بگیریم. چندین عنوان کتاب در این دفتر تدوین شد و در انتشارات حوزه هنری به چاپ رسید. در همین سال‌ها بود که با محمدحسین جعفریان آشنا شدیم و این آشنایی نیز ثمرات بسیاری داشت، از جمله گردآوری و انتشار خاطرات جهاد افغانستان که کارهای تدوین آن‌ها را بیشتر حمزه واعظی و دیگر دوستان در دفتر ادبیات افغانستان انجام دادند و نظارت و پیگیری کار در حوزه هنری تهران با جعفریان بود.

من در ادبیات داستانی استعدادی ندارم، ولی به نوشتن نقد و مقاله دستم می‌چسبد. احساس نیازی که در جامعه مهاجرین به این گونه کارها می‌شد، مرا بیشتر بدین سو کشانید و این نوشتن‌ها، کم‌کم جا را برای شعرسرایی هم تنگ کرد. ارتباطم با مطبوعات ایرانی هم بدین واسطه

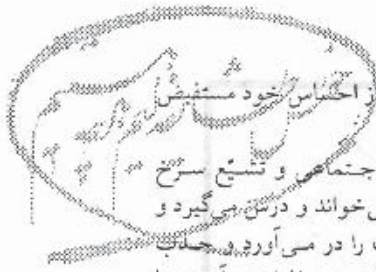


در جمع دوستان شاعر ایرانی (از راست: محمدکاظم کاظمی، عباس ساعی، مجید نطافه، سیدعبدالله حسینی، مصطفی محدثی خراسانی، نادر پنازاده)

بنیاد اندیشه‌ها اگر کل مجموعه شاعران و نویسندگان مهاجر را بسنجیم، این مجموعه در هر صورت به جلو حرکت کرده‌است. اگر مظفری دیگر مدت‌هاست شعر نمی‌نویسد، در درّی زمینه‌ای برای رشد چند مظفری دیگر فراهم کرده‌است و این اهمیت دارد. اگر من شعر نمی‌نویسم، رفیع جنب و سیدرضا محمدی و امثال ایشان چه بسا که بهتر از من می‌نویسند. حالا اگر من بتوانم مرکزی در دوات ایشان هم بریزم، خدمتی است که به ادبیات کشورم، و حتی ادبیات فارسی کرده‌ام. به راستی همین نمی‌تواند مایه دلخوشی‌ام باشد؟ باری، مهم این است که بتوانم این مرکب را بریزم، و گر نه موجودی خواهم بود زاید که مرگش بهتر از زندگی است.

و مدتی است که در مورد خودم، با چند پرسش دست‌و‌گریبانم. به‌راستی خواهم توانست مثل دهه شصت کتاب بخوانم، یا مثل دهه هفتاد شعر بنویسم و درّی تنها مشغله‌ام باشد؟





مستمعین سراپا گوش را از سخنان گهربار و پر از احساس خود مستفید می‌کرد و گرسنه به آغل برمی‌گرداند.

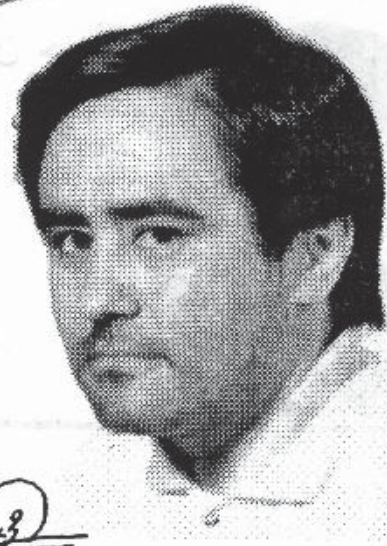
کم‌کم صاحب این قلم، طرفدار عدالت اجتماعی و تشیع سرخ علوی می‌شود و کتاب‌های دکتر شریعتی را می‌خواند و درس می‌گیرد و بعد ادای ابوذر سوسیالیست خداپرست را در می‌آورد و جدب سازمان‌بازی می‌شود. در همین هنگام، شعر هم به سراغ او می‌آید و با چند شاعر وطنی، به جای عروض و قافیه در شعر مرگ بر شوروی و مرگ بر امریکا را اصل می‌داند و نخستین سروده‌هایش را درباره کشتگان راه آزادی وطن که لفظ شهید پرازنده قامت آن‌هاست، می‌سراید.

در همین روزهای ابری عدالت‌خواهی، خط پشت لب شاعر هم سبز می‌شود و عشق به شکل فرشته ابدی در قالب دخترکی همیشه آتش بر دامن زندگی او می‌افتد و تا همیشه سیاهی شکست را به جان و دل او باقی می‌گذارد. طبق معمول، دهه اول جوانی را در سوزش درونی و تاریکی اجتماعی سپری می‌کند.

شعر را به عنوان همدم رازها و حرف‌های نهانی و آشکار خود یافته با او آشنا می‌شود. نخستین مطالعه جدی را از سال ۱۳۶۸ شروع می‌کند و بعد با شاعران وطن آشنا می‌شود در کنار شعر و تحصیل علوم آن‌جهانی به فراگیری زبان انگلیسی در دیپارتمنت زبان دانشکده باقرالعلوم می‌پردازد و بعد هم با علاقه‌ای که به علوم اکادمیک دارد در رشته علوم سیاسی وارد دانشگاه می‌شود.

اولین مجموعه شعرش را در سال ۱۳۷۴ چاپ می‌کند و دومینش را در سال ۱۳۷۹. دو جلد گزیده شعرهای شاعران معاصر را به همت مرکز فرهنگی نویسندگان افغانستان به چاپ می‌رساند. دوهفته‌نامه ادبی و هنری گلبانگ را سردبیری می‌کند و تا حال ۷۵ شماره از آن را به چاپ می‌رساند. عضو دژ دری می‌شود و هفت سال می‌شود که مسؤول نقد شعر شورای شعر ارشاد است. مقاله‌ها، ترجمه‌ها و شعرهایش در مطبوعات مختلف به چاپ می‌رسد. رنگ قهوه‌ای شعرهایش برگرفته از اندوه عاشقانه و وطن سرخته‌اش می‌باشد.

در سال ۱۳۷۷ ازدواج می‌کند. خانمش لیسانسه فلسفه غرب از دانشگاه شهید بهشتی تهران است. محصول این ازدواج در کنار تفاهم تمام، دختری است که «هذا» نام دارد و بچه‌ها او را «خدا» صدا می‌کنند. دلش به خدا و خدا گرم است، اما همه ارزش دست و دلش از این است که فرزند او نیز مثل خودش حتی برای یک بار روی گلگون پایتخت وطنش را نبیند.

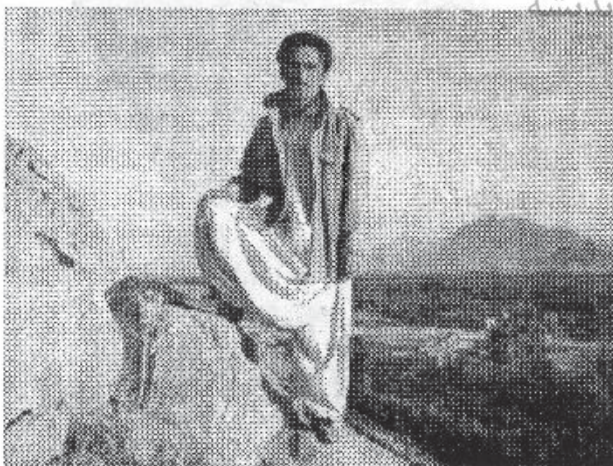


محمد شریف سعیدی

□ محمد شریف سعیدی

در دامنه تپه‌ای، سنگ‌چینی از برج و باروی کهنی، در کنار چشمه جوشانی باقی‌است که آن را «نوده المیتو» می‌گویند که خود برگی است بر شاخسار درخت پیر جاغوری. در این ده، روز و روزگاری مردی زندگی می‌کرده به اسم سید علی. او در کودکی سایه‌پدر را گم می‌کند و در آوارگی درس می‌خواند و بعد معلّم می‌شود و بعدتر به زور بازو، نان می‌خورد. سیدعلی مردی خوش‌قیافه بوده و قامتی به بلندای امانویل کانت فیلسوف غرب که ۱۵۰ سانت از بلندای آسمان را اشغال کرده بود، داشته است. سید علی به هنگامی که هنوز فرصت برگ‌وبار بهاری‌اش باقی‌است، رخت‌های سفیدش را می‌پوشد و به سفر بی‌بازگشتی می‌رود. از او چهار پسر و دو دختر باقی می‌ماند. آخرین فرزندش را که خیلی تنومند و خوش سیماست، بعد از چند ماه به دنبال خود می‌برد تا تنهایی آزارش ندهد. صاحب این قلم، همراه با دو برادر و دو خواهر، مانند پرنده‌گان خزان‌زده در آغوش درخت خزان‌زده مادر می‌مانند و چه‌وچه‌ها نمی‌کشند، که بمانند...

مادر، فرزند بزرگ‌ترش را به مدرسه و بعد به دانشگاه کابل می‌فرستد و برایش روغن و تخم مرغ و حتی جوراب شالی از المیتو می‌فرستد فلانیاد اندیشه تا سه فرزندش درس بخواند. فرزند لیسانس اقتصاد را از دانشگاه کابل می‌گیرد و بعد، جنگ می‌شود و او در جنگ زخمی می‌شود و بعد از مدتی نیز مفقودالامر می‌گردد. فرزند دوم مادر، کشاورز می‌شود و فرزند سوم و یا سوم برادران که صاحب این قلم باشد، در کودکی علاقه زیادی به درس خواندن می‌گیرد. یکی دو صنف را به مکتب اسکول (School) می‌رود و همراه با بچه‌های بالای پنج سال، «سرتگون باد دشمنان خلق - سربلند باد دوستان خلق» را سر می‌دهد. بعد که انقلاب اسلامی به وقوع می‌پیوندد، از برکت آن نه‌تنها مدرسه بسته می‌شود که در دیوار آن نیز تخریب می‌گردد. کودک سرگردان از مدرسه اسکول به مسجد می‌رود و بعد از مسجد به مدرسه علمیه. در مدرسه علمیه بیشتر از این‌که از چهارده صیغه لذت ببرد، از سخنرانی‌های داغ خوشش می‌آید، از آن گونه که وقتی بعد از ظهرها بره‌ها را به چرا می‌برد، به جای چرانندن،

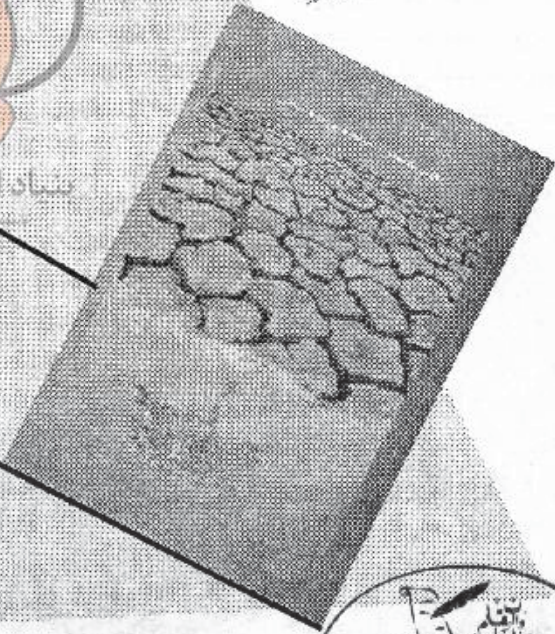




سید محسن حسینی

در عهد تو آنکه در دستخط مردم چنین گفته است :
 تو که زاده هستی ام پس تمام جهان طلب بر دلی ایام گیسبه ۲۹ هجری ۱۲۵۱ م. ش. بر من ۱۱۱ روز
 در شفا خانه مستور است حاصل دهانیکه در منزل طابع غرض سکونت در ششم و دهم و در شرکت
 حب لید کار کردم

اشتباه میگردد که کار در سر دیگر است





موسی اکبری

متولد ۱۳۴۰ خورشیدی در چناول کابل
پس از دوران متوسطه در سال ۱۳۶۰ وارد دانشگاه کابل شده و پس از سه ترم به خاطر فعالیت های سیاسی مجبور به مهاجرت به ایران می شود تحصیلات خود را در دانشگاه تهران - رشته گرافیک در سال ۶۵ پی می گیرد و ضمن آن به سفرهای کاری در افغانستان نیز می رود که حاصل برپایی چندین نمایشگاه عکس در ایران است. اکبری مدت هاست که جذب بازار تبلیغات و طراحی مدرن شده از جمله فعالیت های هنری او در سال های اخیر می توان به طراحی روی جلد مجله در دری اشاره کرد.





□ بتول مرادی

من بتول مرادی هستم. متولد ۱۳۶۰ در مشهد و... و... آها یادم آمد، عینکی هم هستم و دیگر این که... عینک هم می‌زنم و... ای خدا! چه کار کنم؟ آقای مظفری گفته باید زندگینامه بنویسم، اما چیزی قابل جا‌رو‌دن به ذهنم نمی‌رسد.



۳ ساعت بعد: دوستانم را یاد کرده‌ام. دوستان دوران کودکی، مدرسه، دبیرستان و بعد از آن را. دوران کودکی، شادترین دوران بود: آزاد، سبکدوش، شر، شیطان، عضو گروه تخریب. در کوچه ما دختر فراوان بود و ما اغلب بازی‌های دسته‌جمعی می‌کردیم. مثل یک دسته گنجشک، پر سر و صدا هر جا فرود می‌آمدیم. به هم می‌پریدیم و اگر زورمان می‌رسید، چیزی را به هم می‌ریختیم. زمین و زمان زیر پای ما بود و هر شب خسته‌تر از پدرها به خانه باز می‌گشتیم. از آن گنجشک‌ها امروز فقط یکی دو تا را می‌بینم، مرغ‌های بی‌پروایی را - گهگاه - در اتوبوس یا خیابان، همین.

بهترین دوران، دوران دبیرستان است. دوران شکل‌گیری شخصیت، دوران بلوغ. دوستان خوبی نصیب شد، دوستان گلی. گروه خونری‌مان به هم می‌خورد. بر هم تأثیر می‌گذاشتیم و تأثیر می‌گرفتیم. جلسات بحث می‌گذاشتیم و مشکلات دنیا را حل می‌کردیم. درباره همه چیز تفسیرها و برداشت‌های عجیب و غریبمان را ارائه می‌دادیم. پراترزی بودیم و عاشق.

آن موقع هنوز هم سبکدوش بودیم، اما غصه‌دار. گروه غم‌خو‌رک‌ها، بعداً اسم‌مان را گذاشتند «پرستوها»، چون یک نشریه زیراکسی زدیم به همین نام. نوبتی دیوانه می‌شدیم. موج بودیم، موجی که پشت سد مانده باشد. پرستوها را زدیم تا کمی از انرژی نهفته‌مان آزاد شود و بعد... روی دوشمان سنگینی‌هایی را حس کردیم که مانع رفتنمان به هر مسیر دلخواه بود. خسته شدیم و دلگیر. از همه چیز و همه کس. نشستیم تا کمی نفس تازه کنیم که: یاد آمد و همه رؤیاها را با خود برد.

□
با دزدی و اهالی اش خیلی قبل‌تر از تولد و پرواز پرستوها آشنا شدم، تقریباً هم‌زمان با شروع زنجیره دوستی‌های دبیرستانم - پرستوها را سال آخر دبیرستان بیرون دادیم - اگر بخوام دقیق دقیق بگویم، عصر جمعه (۷۷/۵/۳۰) بود که اولین بار این جماعت را از نزدیک دیدم.



صبح جمعه با معصومه حسینی قرار گذاشتیم بعد

از ظهر برویم دزدی را کشف کنیم، ساعت ۵ حوالی ۵ عصر بود که بالاخره دهخداي شمالی و پلاک ۱۱ را یافتیم. دزدی کوچک و باز، سرک کشیدیم. چندین جفت کفش دیده می‌شد. روضه که نیست، عروسی هم که نیست، پس نتیجه می‌گیریم دزدی است. رفتیم داخل، کفش‌هایمان را درآوردیم و گذاشتیم یک جای خوب و امن. بقیه کفش‌ها را لگد کردیم و بالا رفتیم. ناگهان موجود زنده‌ای سر پله‌ها ظاهر شد و ما که هنوز شک داشتیم، ترسان و لرزان پرسیدیم: «بخشید این جا دزدی است؟»

- پله بفرمایید.

و ما هم فرمودیم.

جلسه نقد داستان بود و نوبت نقد داستان محمد اسحاق فیاض. آقای خاوری جلسه را اداره می‌کرد. جالب بود از نزدیک دیدن آدم‌هایی که از مدت‌ها پیش نوشته‌هایشان را می‌خواندند. بعد از پایان جلسه، وقتی آقای خاوری ایستاد، به نظرم خیلی دراز آمد. آقای مظفری را وقت بیرون آمدن دیدم، کمی چاق‌تر از تصور من بود و کمی هم غمگین. آقای احمدی سرسنگین و آقای پیام ریزاندام و بی‌غم و غصه و آقای محسن حسینی سیگار می‌کشید و توی عالم هپروت سیر می‌کرد.

بعد از پایان جلسه، من چند تا کتاب برداشتم و مثل بقیه فقط اسم و نام کتاب‌ها را در دفتر کتابخانه نوشتم و تاریخ زدم. من اولین بار بود که آن‌جا می‌آمدم و کسی مرا نمی‌شناخت و هیچ تضمینی هم وجود نداشت که کتاب‌ها برگردد. گرچه از این برنامه دزدی بوی بی‌نظمی می‌آمد، اما واقعیت این بود که آن‌ها برای تمام کسانی که آن جا رفت و آمد می‌کردند و بی‌شک نسبتی هم با هنر و ادبیات داشتند، بسیار احترام قائل بودند (به زبان خوش فهم‌تر، همه را آدم حساب می‌کردند) و این در دوران ما که فضا پُر از بی‌اعتمادی و احترام‌هایی با سود برگشتی است، غیرمنتظره بود و من کلو خوشحالدم از چنین کشفی در آن عصر آیدنه.

یک چیز دیگر هم برایم غیرمنتظره بود. آن‌ها به وضوح از کمبود استکان و صندلی رنج می‌بردند. یک بار به نصفی جای دادند بعد استکان‌ها را بردند شستند (شاید هم نشستند. حالا فرض می‌کنیم شستند) و دوباره جای آوردند.

من شماره اول و دوم دزدی را از دایی جانم گرفته بودم و کلی از خواندنش کیف کرده بودم. آن زمان اصلاً تصور نمی‌کردم چنین کاری در چنین مکان کوچکی و با این امکانات محدود انجام شود و این‌گونه بود که از این محیط گرم و سرد و تلخ و شیرین خوشم آمد و از این آدم‌ها که هم خیلی دیوانه‌اند و هم خیلی عاقل. تقریباً یک سال بعد (از شماره ۸-۶) بخش صدف هم به دزدی اضافه شد و من هم...

ورود به دزدی یکی از مهم‌ترین و شیرین‌ترین اتفاقات زندگی‌ام است. اگر چه من از نظر سنی، اطلاعات، تجربه و... بسیار پایین‌تر از بزرگواران دزدی هستم، اما آن‌ها همیشه مرا و کارم را در کنار خود پذیرفته و مشوق و رهنمای من بوده‌اند. اینان دوست، پدر، استاد و برادران من‌اند. به خاطر این همه محبت سپاسگزارم.

پنجشنبه ۸۰/۵/۴

